۱۴۹۰۶
۸۹۹

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب تذکره
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۸۹۹
شماره ثبت کتاب ۱۴۹۰۶

۱۴۹۰۶
۸۹۹

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب تذکره
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۸۹۹
شماره ثبت کتاب ۱۴۹۰۶

1

۱۰۸۳

۱۴۱۰

۱۸۹

۲

تا خاطر ... مولوی

زنهار دل مبند ... مولوی

پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

تمام ... ۱۲۳۴

هذه اسامی الاکابر و الشعراء [illegible] فی العالم [illegible]

شیخ احمد جام	شیخ عطار	مولانا عبد [illegible]	شیخ [illegible]	[illegible]
انوری	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	سلمان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
	[illegible]	مولانا [illegible]	[illegible]	

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله المهیمن ذی المنن
اف فلا تمر وه آفات الفناء
صمد تعالی الوسم عنه صفاته
عقدت سعادة ساعی الشهادة
ثم العلی لهما روح محمد
لبنا بهی طهر الذی قهر العدی
خلفاؤه بذا الوالد و فر المرتضی
ابتدا بهم به للذین لقد به ما
انعم بذی النورین ثم المرتضی
اقباه عقدا اسود و نور اسعد ث
باطیب منن والاهم فتنا ابهم
سبحان ماوی منن بناوی مصطفیهم
فعلیهم جدوا السلام سلاما منا

ملک تقدس عن معاناة الاوان
حی فلا تعلوه وجلالة الکون
عظماء احد تعالی ذاته عن عنه
قرن الیقین وبها و صدق فی قرن
صدر الوری بدر العلا زین الزمن
صرف الردی شیخ الهدی شیخ السنن
جاز بروحهم وجه وداد الیبدان
فیشه و قسما اعلی المعانی
فتان کل منها نفسم الخلق
عثمان حسن فیها حسن السن
یا بوس منظهم و یا بؤس لما من
ولمن بروم الخلد اجدهم به ثمن
ما ناخت الورقاء فی ورق الغصن

شب بکوی دوست تنها یابان زنده نامی رو نه | بکی نانده اسلم مست پنهان آمدن
بر سر گنج ان رسد کو چه بتا رنگی برو | نشود برکف سوی گنج شوان آمدن
تا تو هر کبری که داری تا نینه لذتی ارسر | که توان با کبر پیش جانان آمدن

احمد جامی که تا از فقر گشتی محتشم
چنین کاری توانی با چو درویشان آمدن

آه و درد و واه و حسرت و ازان عصیان من | آه ازان جرم و گناه و کار پنهان من
آه ازان روزی که آید نوبت مرگم فراز | گر ... نا امید گشته خویش و پیوندان من
بر ... بستر فتاده با غم وانده و درد | برکنار من نشسته خرد و فرزندان من
یاد در سکین من با حسرت و انده و درد | زار و گریان هر زمان بر مرگ و بر هجران من
زرد گشته روی من بروی نشسته گرد مرگ | جسم من تاری شده چون در لب و دندان من
دشمنانم شادمان و دوستانم با غمان | من چنین حیران شده در لب رسیده جان من
آه ازان تلخی مرگ آه ازان تنگی گور | آه ازان هول گناه نامه ایران من

یا الهی گر نباشد فضل احمد را تو
دستگیر بالله ای وای تو به دیدمان

گفتم از اندیشه درد ... خرابات حشمتم | بر طلب گرد ان زان می صاف که چشیدم
شور و مستی چه در سر و از در سرم افتاد | رفتم بخرابات و بمیخانه رسیدم
گفتیم که چه جای است چنین خرم و آزاد | در عالم از آنکه چنین قصر ندیدم

سر چه بدهی نعمان در صفا آزادگان | از بچه گفت ناز ان رو بسر در دارد تا شش

احمد اگر عاشقی ترک هر چه هم گو
خلعت مردان گزین مرد مسکین باش

عماری با عاشقان هر گز نباشد سازوار | گر کسی گوید کز باشد از وی آن یا و رها
آتش سوزان بسوزد هر چه آید پیش او | که و هر آتش کسی با هر گز از خو در نهار
گفت کوی عاشقی چون نقش شیرین ساز پاس | از برای هر کسی بکار که او چون است خار
عشق علم او مراد او با هر کوم و ترکمین | جام می بر عاشقان را باده در لبش نثار
عاشقی کز درد و سوز عاشقی آید زنده | در صبا گل کس نخانه تا نباید از نثار
گر زجام وصل او خوردی شراب در دلش | هیچ کس بر ستانی تا ابد اندر خمار
گر ترا لطف از ازل از جام خود شربت بداد | منت محرم کس در پس تو خوش بر حکم مدار

موقف مر عارفان خلعت معروف دان
لی رزقی احمد و سلطان و شهر دوکرمان

کاشکی با ... انجا کم جان نیستی | با غم جان هستی در د هجران نیستی
روز و شب اندر غم جانان و جان نه در میان | وصل جانان کاشکی بودی شاید زجان نیستی
آتش هجران او اندر دلم بالا گرفت | کاشکی تن سوختی و در وی سر هجران نیستی
گر مرا مقصود از جانان جز وصلی ... | انچه با نگ بخروش زد له افغان نیستی
ای مسلمانان علاج من نه اندر مجلس | یا در درد دم خاصی یا خود مسلمان نیستی

بوی جان هر که رسید جانزا انجه دست | ار کفر و دین هر آنچه سر از آمده
گر بهر دو کون سوخ برکرده صد سر از | جم کمیت ایک صد بار آمده
غیری حیکو روی نماید چو هر چه هست | عین دگر کمیت سر زو لدامع
این آن قلندریست کو در منبر ید او گشت | تسبیح درحمایت زنار آمده
انجا که سوخته نکرد بجه شد ز کفر | در چین شکسته بعلم و زکفار آمده
بر هر که تک نفس شده آن رانده اشکال | انفاس بر دیا نش جان سمار آمده

با انهمه ستاره بسیار در فلک
سرگشتی نصیبه عطار آمده

اشک ریز آمدم چو باد و نهار | ساقیا گل بریز و باده بیار
توبه من درست نیست جنون ز | از من دل گشته دست بر دار
جام در ده بیا چه ای ساقی | که نه ستم ما و نی هشیار
تا کی جامی تهی کنی در عشق | بر بر آیه زخوان دیده کنار
در ره عشق تو فلک هر روز | کار کی در سر زهی سرو کار
هستم و درد یع زرد و ولی | در وی و درد هر ... باهم یار
سر از او که اندر این گلخن | فارغ از توبه و ز استغفار
درس عشاق گشته در من دیر | پای منبر نهاده بر سر دار
فانی و با تشیم و هیچ همه | روح محضیم صورت دیوار

بار چون زلفش کمند راه شود
لعبت سکوی فلک گوئیست
هیچ سر بر تن نخواهد ماند زانکه او
اشتیاق روی چون خورشید تست
وی عجب در چنگ عاشقان مست
ار چه بود زانکه صد دریای خون
هر چه از ما میرود آن هیچ نیست
کار ما [illegible]
تو چنین در پرده و در شور تو است
همچو ذرات عالم گوی شده
گرد نعلین که ای گوی تو
دستر دادم من آن آشفته دل

پای سرو دن ما میرود چوگان که هست
در خم آن زلف چون چوگان که هست
گوی خواهد شد درین میدان که هست
ابر را [illegible] دیده گریان که هست
شبنم است این جمله باران که هست
از همه هر یک درین طوفان که هست
کار ما چون رفت از پیشان که هست
بیکسی چون من بی سر و سامان که هست
در همه عالم [illegible] حیران که هست
تا نظر ما [illegible] فرمان که هست
بیشتر از ملک هر سلطان که هست
ذره [illegible] درد تو هر درمان که هست

هر چه جز عشق است همه کافری است
[illegible] جانی که بجانان نرسید
عاشق او گر تو نباشی مباش
شسته [illegible] دلا [illegible] را

سجده که بی عشق بود گمراهی است
بر رخ منظور نظر ناظری است
باده مرا [illegible] جهان مشتری است
جلوه [illegible] شغل خاوری است

زان یکی جرعه بجان پاک مشتاقان رسید
گوشه [illegible] همچون صدف شد گهر
ساقی ما ساده [illegible] پر از باده [illegible]
شاه او هم زان یکی جرعه چنان سرمست گشت
چون محمد در شب معراج [illegible]

آن یکی نعره [illegible] گر خاموش شد
[illegible] بود
پیر ما [illegible] حلقه رندان [illegible] بود
[illegible] گر چه اطلس پوش بود
شاه مردان در [illegible] سرخوش بود

احمد اتا از شراب شوق حق مستان شدند
همه [illegible] حور [illegible] حلقها در گوش بود

مستی رفتم [illegible] از مسجد سوی میخانه
همه [illegible] می پرستان ساز عالم فارغ [illegible]
[illegible] در [illegible] اغیار در بسته
همه چون آب صافی [illegible] همه چون باده روشن دل
برون [illegible] محب خوش طبع و نورانی
[illegible] این باده روشن ز دست ساقی چون من
شراب لعلگون [illegible] دلفروزان
رحیق محض [illegible] آورده
[illegible] مستی [illegible] عاقلان [illegible]
چو نور عالم علوی [illegible] روز [illegible]

[illegible] میان [illegible] مردانه
همه با درد [illegible] همه [illegible] دیوانه
شمع و باده [illegible] کاشانه
همه چون شمع جان [illegible] پروانه
[illegible] ای پیر فرزانه
که حق [illegible] در عالم [illegible] افسانه
گران جانی [illegible] در پیمانه
چو در حلقه [illegible] خویش بیگانه
ایا احمد [illegible] ازین دانه
نوایش [illegible] در کنج میخانه

اگر نظاره عاشق [illegible] و فرمان آمدی
گر [illegible] عشق را
[illegible] عشق
[illegible] و غیرت مردان [illegible] در ازل
عاشقان را گر براق عشق مرکب نیستی
گر [illegible] سرخ روی

اصل [illegible] عرش [illegible] آمدی
این [illegible] تاج ملوکان آمدی
هر [illegible] مشک [illegible] آمدی
[illegible] جواب [illegible] آمدی
[illegible] آمدی
یارهای [illegible] گریبان آمدی

احمد [illegible] همچون گوی در میدان عشق
ای دریغا [illegible] در ضرب چوگان آمدی

[illegible]
ز خلق [illegible]
[illegible] عاشقان را
[illegible] عشقبازی
گناه [illegible] اول
هزاران کاروان [illegible]

[illegible] نه
[illegible]

الا احمد [illegible] در باغ دعوی
[illegible] لیکن [illegible]

گر جهانی [illegible] مستی
هر دو عالم [illegible] ره [illegible]

در [illegible] نظر کن [illegible]
[illegible]

اندرین [illegible] احمد [illegible]
[illegible]

غافل مشو که عمری [illegible] خوب تر نیابی
[illegible]
کاری بکن که فردا در عرصه قیامت
[illegible]
[illegible]

[illegible] دیگر نیابی
[illegible]

[illegible] احمد [illegible]
جز فضل حق [illegible] دیگر نیابی

عشق را با زهد و تقوا [illegible] نباشد هیچ کار
هر چه مخلوق است [illegible] ذره ذره عشق [illegible]
هر کسی [illegible] چون [illegible]
عاشقان را در همه عالم [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] در عشق
[illegible] احمد [illegible] اگر تو صادقی

زاهد [illegible] عاشق اندر عشق یار
عشق [illegible]
[illegible]
گاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر سکه پی به باب آنجا که حضرت تست
شوریده و حیرانم چون قربت تو جویم
بازی اگر ... بر ... من بکنم
... شمع جمع عشقم ... جان ...

بس که اولین جانان محجور و بیمار دارم
محجوبم ... من خود با ایاز دارم
ورنه کسی چو ... الته باز دارم
جان در میان آتش سر در کمند دارم

تا فارغی ... که زان ... زیر ...
... تو ... دارم

عشق کجا بی برو شیوه سودای عشق
... چون قطره ... دریا
... عشق ...
گر ز خود ... ترا کنی
... تو ...
عشق چه کار دلست دیده ... کن
هست در این بادیه ...

بازیابی ... معمای عشق
چه که قطره فهم زند دریای عشق
... لای عشق
... تو ... لای عشق
خام ... تو خام ... سودای عشق
جان عزیزان ... تماشای عشق
قطره باران ... دریای عشق

تا که عطار یافت پرتو آن ...
گشت عطار ...

چون مرا مجروح کوی ... مرهم روا است
... دریای بی پایان عشق

چون بمردم ... مرده را ماتم روا است
گر ... دریا یک شبنم روا است

[illegible]

[illegible]

کار قلندر شو مست می دلبر شو
هر چه که او باشی چون کافر او باشی
کفشی که بعشق اندر کرکشته شوی بهتر
ای دلبر سیمین ... چه ... زر
عطار ... روی چه ...

در کعبه که پی ... تا کی ترکش
با حجت ... تو ...
اینک من و اینک سر فرمان ...
پی زد ... از جان ...
چون صفوت ... دارد ...

سحر گاهی شدم سوی خرابات
که رندان را کنم دعوت بطاعات

عصا اندر کف و سجاده در کش
خرابی ... که ای شیخ
... که کارم تو ...
مرا ... زاهد خشک
اگر یک قطره دردی بر تو ریزند
برو مفروش زهد و خودنمایی
... روی ...
... دردی ...
چو من فانی شدم از جان کهنه
چو از فرعون هستی باز رستم

که ... زاهدی صاحب کرامات
... چه ... از طامات
اگر توبه کنی یا بی مکافات
... دردی خرابات
... مناجات
... طامات
... حاجات
... خرافات
مرا ... ملاقات
... میقات

[illegible]

[illegible]

دهان تو جهان بگیرد گر بخندد | همه آفاق بسته دلبری

چو کان گل بسی زرخ عطار
و آنگاه بشر درسته دلبری

روی در زیر زلف پنهان کرد
باز چون زلف برگرفت از روی
در شب آمد به سحرگاهی
چون سحرگاه باد صبح بخاست
گفتم آخر چرا چنین کردی
گفتمش عهد کن بچشم این باز
چون ببستم آتش او طلاق
گفتمش با لب تو عهد کنم
چون ببستم عهد آن لب
گفتم لب تو آخر عهد بشکست
من که ... شدم زبیم گوی

دل در اسلام کافرستان کرد
همه کفار را مسلمان کرد
تا من زلف پنهان کرد
حلقه زلف او پریشان کرد
گفت این باد کرد حیوان کرد
چشم بر هم نهاد و فرمان کرد
من بردو نشر باران کرد
گفت کین ناکه لعل افشان کرد
زلب لعل او در افشان کرد
گفت این لب کرد دندان کرد
پاره دل بکند و پنهان کرد

درد عطار را که درمان کرد
می نه انم که هیچ درمان کرد

دلم در عشق تو جان برنتابد | که هیچ عشق جانان برنتابد

[illegible]

[illegible]

هر ذره عالم که خود چند از ذره صفت
ذره صورت ز عالم ذره باشد گم
عالم صغری بصورت عالم کبری نصیب
نور ایشانست در صورت هر عالم در نظر
بحار فوالصند در دریای صدت لاجرم

لاجرم در یک نفس از هر دو عالم بگذرند
لیک ایشانند که صفت از هر دو عالم برترند
همچو زینه از صورت الله اعنی اکبرند
لیک ایشان در صفت از هر دو عالم برترند
گرچه ... لیکن در صفت گوهرند

دایما عطار را از بهر شرح راه عشق
هم ... هم ...

[illegible]

ای عطار ... [illegible]
هین است ... قلندری برآورد
وین زرق و قلندری برآورد
فراخی و تنهایی خواست
رندی و مقامری برآورد

[illegible]

[illegible]

در تو مفلس چون عطار را
درد خود درمان کند

[illegible]

[illegible]

دوش در آمد ز درم صبحگاه | حلقه زلفش زده شب گرد ماه

زلف پریشان شکن در شکن
از سر زلفش دل عاشقان
مست برم آمد و در دم داد
گفت رحم من که گر از عشق ...
گفتمش ای جان ... تا مرا
گفت زخود فانی مطلق باش
گر بجز رنگ ... از وجود
آهوی چینی ...
مات شو از شاه همه ...
... [illegible]
کی برهد تا نشود مات شاه
گفتمش از علم مرا ...
گفت که هر چیز که دانسته
جمله همه چیزت فراموش شد
یوسف قدی تو و ...
تا سر عطار بکرده به کوی

گرد پریشان شکن ... سیاه
مژده رسان باد صبا صبحگاه
تا دلم از درد برآورد آه
تو به کی توبه ...
زین می توشین به ... گاه
تا برسی زود به ...
گرچه بگردی تو ...
در ... شو دان ...
مات شو مات ... چاه
... [illegible]
از در اخلاص ...
... کوه کاه
... سیاه
... راه
... چاه
... کلاه

[illegible]

هر زمان شوری دگر دارم ز تو　　هر زمان حسرت دگر دارم ز تو

بر لب ... عشق تو ... جهان　　می بازم تا خبر دارم ز تو

خاک بر فرقم اگر جز خون دل　　هیچ آبی بر جگر دارم ز تو

چون ندارم هیچ آبی بر جگر　　پس چرا ... چشم تر دارم ز تو

ای که چشم من پر از خون دلست　　از ... تا سحر دارم ز تو

این دل یکتای من شد تو بتو　　هر تو عشق دگر دارم ز تو

کشته ... زمین بر ... در　　دل چو خون شد من چه پر دارم ز تو

هر شبی چون شمع با صبح ...　　شور و ... باسحر دارم ز تو

تا برآید صبح همچون آفتاب　　رنگ و روی دگر دارم ز تو

همچو چنگی هر رگی در پرده　　سوی دردی راهبر دارم ز تو

ماه رویا کار من از دست شد　　تا کی آخر دست بر دارم ز تو

کوه غم برگیر از جانم از آنکه　　دست ما هم زیر کمر دارم ز تو

چند ازین عطار سر در عشق باز　　تا کی آخر درد سر دارم ز تو

مست شدم تا خرابات دوش　　... بر ... چشم ...

نوبه زنان رقص کنان در دو گوش　　ز آتش انجوش ... بجوش

تا ... راه جانان ...　　گوهری در پرده جان ...

هر که ره صحبت در وادی ...　　خویش را گم کرده ... زبان ...

هر که از دشواری ...　　این دشوار است آسان ...

هر شبی وقت سحر در کوی جانان می‌روم　　بسکه خود نامحرمم از خویش پنهان می‌روم

چون حجاب مشکل آمد عقل و جان در کوی او　　تا حرم در کوی جانان بی عقل و جان می‌روم

هر سحر کو عنبر افشان زلف عنبر ریز او　　من بران آهو چشم وقت سحر ... می‌روم

تا بدیدم زلف همچون چوگان او بر روی او　　در خم چوگان او چون گوی غلطان می‌روم

ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو　　با دلی پر خون بزیر خاک غلطان می‌روم

همچنین سرپا ... هر ساعتی در پیش تو　　من چنین شوریده دل سر در بیابان می‌روم

هر که درین ره گرفتار نیست　　یک نفسش در دو جهان بار نیست

هر که از اسرار عشق بوی نبرد　　جز صفت صورت دیوار نیست

هر که دلش دیده بینا نیافت　　دیده او محرم دیدار نیست

خار شو در ره او ... خاک　　هر که درین بادیه خونخوار نیست

ای دل اگر دم زنی از سر عشق　　جای تو جز آتش و جز دار نیست

... سزاوار ... گلخنی است　　در حرم شاه سزاوار نیست

گلخنی عقل ... ره　　مرد سراپرده اسرار نیست

تا بر جانان اگر ... دوست　　در که راز ... سپار نیست

گر چه حجاب تو برون از حد است　　هیچ ... است چه ... نیست

چه کنی از سر ... خروش　　نیست ... عطار نیست

در خواب کن این سوخته ... عشق　　تا حشر تو کس محرم اسرار نماند

از ... موج بحر ... زد ...　　بر ... عطار نماند

ای ز عشقت ... پروانه ...　　جان و عشقت ... در ... خوش

گر وصلست ... در فراق　　مست ... دیوانه خوش

... در عشق ... گر ... ام　　هم ... مست ... خوش

... افسانه ... تو ...　　تا ... در خواب ... خوش

گر توانی ... عاشقی پروانه وار　　... جان ... خوش

... جان ... نیست　　جان فشانی باشد ... پروانه خوش

... سلطان ... پروانه ...　　جان فشانی باشد ... پروانه خوش

گر تو مرد ... شدی　　از شراب ... بیگانه خوش

مرد این ره آن زمانی ... کون　　... درین ویرانه خوش

... عرفان ... عطار را　　گر ... خوش

ای ... از که جویت　　گم گشت در تو ... جان ... از که جویت

تو گم ... گشته ... و لیک　　نایافت ... از که جویت

... امانیا ...　　اکنون ... نشان از که جویت

گر درمیان دریا چاو به غرق گشتی
گر عاقبت جهانی کس حاقت نکوید
گر تو کبود پوشی همچون فلک درین ره

بیش و لد تا روز یا یک موی تر نکردی
تا تو ز عشق هر دم دیوانه تر نکردی
پس چون فلک تو دایم ... نکردی

عطار خاک ره شو زیرا که درد داد
بادت بدست باد کی خاک در نکردی

گاه لاف آشنایی میزنیم
هیچ چنگ ساز پرده دل نازنیم
از دم مانی ... و عالمی
پادشاهانیم و مار املک نیست
ما چه بیکاریم کار ... را
خوان ... کشید ... دوری کردیم باز
بستان را وقت مستی ... هیم
اندر این دریا که عالم غرق اوست

گر عشق را از جانی ... زنیم
درد عشق تو نی ... زنیم
آخر ایدم ... زجانی میزنیم
ما حرم لاف که ... زنیم
بر طریق عشق راهی ... زنیم
... الصلای میزنیم
خویش را چون ... میزنیم
بی تن و جان دست و پایی میزنیم

ماجرای عشق از عطار خواه
تا نفس از ماجرایی میزنیم

عشق را بی خویشتن باید شدن
بت بود در راه او هر چه جز اوست

نفس خود را راه زن باید شدن
درد او بی شک ... باید شدن

هر که او بر خشک دارد سر سر
عشق ... بر ... درد
سر کرا با عشق ...
کار آنکس که عاشق ...
همچو ... آن معشوق

عشق را با وی آشنایی نیست
وصف در شرع ما بهایی نیست
... از ... ورمانی نیست
بجز از ... انی نیست
کار ... و ... نیست

هر چه عطار گوید از سر عشق
به یقین دان که جز عطایی نیست

جانا دلم ببردی و دمانم بسوختی
اول بوصل خویش بسی وعده دادیم
گفتم که از غمان تو آهی بر آورم
گفتی که با تو سازم و بیدا شوم ترا
چون شمع نیم مرده و آورده جان بلب

گفتم ... لم از تو زبانم بسوختی
آخر چو شمع در غم آنم بسوختی
آن آه در درون دهانم بسوختی
بیدا نیامدی و نهانم بسوختی
در انتظار وصل چنانم بسوختی

گفتم بسی زبان و عطار ... از آن
آتش مزن که عقل و روانم بسوختی

ای جگر گوشه جگر خواران
در دو عشقت علاج مخموران
در پایان ... و ...

غم تو مرهم ... افگاران
درد دردت شفای بیماران
... کرده صاحب ...

بیش عشق ... گر ... ان ...
غرقه دریای بی پایان ...
چون سر و کار ... سامان ...
عاشق ... جمال ...
گر ... افتاب ...
... آن درد ... فراق
... جان ...
چون ... جان ... جانان ...

... خود و ... گو
... عطار ...
... او ...
از چنین ... و ... عیار بودی
کار ... چاره چنین ... بودی
از عشق ... ان ...

... عشق ... لش ...
... ای ...
... عطار ...
... عطار ...
... عشق ...

درد هر او درا دوا ... ام
کم شده م سر ... ام
از ... جان ... ستم
کو ... خطا ... ام
چند از من ... سوال ...
در در ... ام
حل این مشکل که ...
در خلا و ملا ... ام
هر چه ... تا ... است
هیچ از خود ... ام
بچه داد و ستد ... با خلق
... از عطار ... ام
آنچه هست ... جمله ...
با ... جمله ... ام
... جمله را ...
... ام

... عطار ...
... زنان ...

هر آن نقشی که بر صحرا نهادم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادم

... اول ...
اگر چه ... نهادم
... نهادم
... که ما هر دم نهادم
یقین ... که چندین ...
برای ... تن تنها نهادم
دل عطار را در عشق ...
... پا ...

... که ... کرد د
... و ... د
... که ... از خود
... که ... کرد د
... کار ...
... کرد د
هر ... تو ...
... ای عاشق

ان همه غوغای روز رستخیز
رستخیز آری کلیچ با البصر
هم زبان انداه او گرد کس
زان ... قیامت آفتاب
آسمان را از درش بوی رسید

از مصاف غمزه جادوی اوست
از غمه تنگ چشم چون آهوی اوست
هم فلک سرگشته در کوی اوست
تا شود روشن که او هندوی اوست
تا قیامت سر کون از بوی اوست

تا که بوئی یافت عطار از درش
دل ... که در پهلوی اوست

عقل بست لعل جان افزای تست
خوب روئی در همه روی زمین
چون کسی ... حسن روی تو
نور بخشش ذره ذره در دو کون
آرزو شه ملک بخشش هر دو کون
در جهان هر کار ... آتشی
خون اگر در آهوی چین مشک است
گرچه آب خضر نوشد جام جم
خلق عالم در رهت جان باخته
چون بخیزی تو در دو عالم ... کس

دل غلام نرگس رعنای تست
گرچه ... بر بالای تست
سر بهر و مه بخشش رای تست
آفتاب طلوعت زیبای تست
مالک الملک جهان مولای تست
پر تو روی جهان آرای تست
... زلف عنبر سای تست
تشنه آن جام جان افزای تست
هر کسی ... سر بپای تست
در دو عالم ... کو همتای تست

هزاران قرن پوشیده ...
ازان چندین دگر او ... ناگاه
... که انجا ... گشت
... کانجا رسیده اند ...
... از جهان ...
درا ... هر که ...
در این ره ... کسی کو ...
... موجی ... دریا ...
هر کسی ... حیران ...
چه دریائی است کز ...
ازان دریا چه ...
زریگ قطره صد ...
ازان دریا ... شور برگرفت
درآمد موج دیگر ...
هر دریا موج دریا باز گردید

... آمد ز دریا ... شد
خبر یافت از تو او ... شد
... مضطرب که انجا تو گر شد
... کانجا رسیده اندکی ... شد
کسی کو مرد راه این سفر شد
هزاران را ... تاج سر شد
هر کارش ... شد
... فلک زیر و زبر شد
چو دریا ... دگر شد
جهان ... دگر شد
... هر ذره ... گهر شد
... ذره صد ره ... شد
که تا ... عالم ... شد
هر عالم ... کو بی اثر شد
همان عالم همان عالم ... شد

ز صد ... شرح این مقامات
دل عطار در خون جگر شد

دلی کو بود همدردم جهان کم گشت ... دلبر
چو محو م شد ... دریا همه نامی که ... داشتم
کی راه چون ... که ... هستی

که بسیاری نظر کردم ...
در این دریای بی نامی ...
کی رهرو کی راه و کی رهبر ...

... که ... کم گردد اندر وی
من این دریای پر شور از نمک کمتر ...

بس ... عطار راز حق ...
... در قعر ...

تا بود عشق ... جان ما
عشق او ... هستیم
بوده عمری در میان اهل دل
چون ... کنون ...

جان ما در پیش ما ... ما
... در راه ما ... ما
... تسبیح ما زنار ما
کین زمان ... کار ما

بست چون عطار در خمار عشق
کین زمان او ... کار ما

ای دل اگر عاشقی ...
دلبر تو ...
دیده و جان روی او تا که ... جهان
... دل ... غوغای عشق
... که ... جمال
... دل و جان ...

... بیدار باش
روزن دل ... هشیار باش
در طلب ... باش
... اگر عاشقی ... باش
این که ... کار باش
... زنده ... باش

گر دل و جان ...
دم مزن ... عطار باش

سحرگاهی است ...
فرو رفته همه در ...
همه ... امروز و فردا

... نیست ...
... همه در ...
همه ... هشیار ...

[illegible]

تو نیست هر ماه سیده ... / نه پرده در پس می پراشد
ور نیست که ما در انتظاریم / نه در پس پرده مرد کاریم
بی یار جمال این نماید / در روی که شمار کیمیاگر
نه در حور وصلی نگاه داریم / تا هر دو شمار در شماریم

چون شراب عشق در معنی کار کرد
هر دو از هستی خودی بسیار کرد

سوزشی اندر نهاد من فتاد
جامه در پوزه در آتش نهاد
هم ز قهر خویشتن بیزار شد
نیکو معامله که در اسلام باش
از پی یک قطره درد و درست

من در آن سوزش هوای یار کرد
خرقه فیروزه با زنار کرد
هم زنده به خویش استغفار کرد
بر سر جمع مغان اشار کرد
روی مانده گوشه خمار کرد

آنچه با قشا ز ما عطار باشد
وانچه کرد از همت عطار کرد

[illegible]

[illegible]

این سخنهای چو تیر راست بود / بر دل ابلیس پر آمد کار کرد
درد عشقش یکدم ... / ده خروش آمد که این ...
نعره زد ... / ... یک شد ...
هر که او در سینه ... / گو بگو هر دو عالم ...

درد لیس ... / ...
... / هر زمان ...
هر که او در عشق ... / ...
... / ...

[illegible]

جاودان با و ... عطار
گر تو گوئی گر تو که ای مئی

از من حیران ... می طلبی
در دو عالم ... چه بود ...
مانده ام ... کوی درد ...
... عشق ...
پیش ... کلاه و گوشه تو
کشته درد ... می طلبم
...

سالها ... خشک ... می طلبی
چون کشتم ... می طلبی
کم شده ام ... می طلبی
هر دم ... می طلبی
کرده ام جان ... می طلبی
هر دو ... می طلبی
شده ام ... می طلبی

[illegible]

[illegible]

همچو عطار در عشقش هم صد جان بخورد
پس بهشت ... جای ... که خورد

دردا که در این وادی بسیار دویدیم
بسیار در این بادیه شوریده دویدیم
کر نعره زنان ... صومعه بودیم
کردیم همه کار و لی ... نکردیم
بر ... کیمیا ... گران ...
همچون ... برآمد
از دست فتادیم ...

در خود نرسیدیم و بجائی نرسیدیم
بسیار در این ... فردا نرسیدیم
کر ... گوشه ... دیدیم
دیدیم همه ... ندیدیم
... در ...
... گذشت ...
زان باده که از جرعه او بوی شنیدیم

همچون ... عطار ردا ... حجاب است
از ... عطار ... بریدیم

هر زمان عشق تو در کارم کشد
همچو ... از خودی
در ... جان ... دزدد
گر ... ولی
در عشق او بگویم ...
چون ... ذره

وز در مسجد بخمارم کشد
در میان ... زنارم کشد
پس ... سوی بازارم کشد
... نگونسارم کشد
... بردارم کشد
بار دیگر بر سر کارم کشد

[illegible]

[illegible]

چون بلای خویش دیدم از وجود
در امید و هم عشق تو چون شمع
هیچ غنچه از غم تر دامنی
روز و شب از رشک کشتی رانده ام
ای سر زلف تو اندیشم و لی
از برون خلعت خاصم فرست
از برون پرده اطلس چه بود
هیچ عطار از جهان فارغ شده

از وجود خویش پنهان میزنم
گاه گریان گاه خندان میزنم
غرق ... میزنم
گرچه دائم غرق طوفان میزنم
گرچه با حال پریشان میزنم
زانکه ... زنده خلقان میزنم
همچنین در درون پرده عریان میزنم
... در بیابان میزنم

باره ... سوی خرابات میکنیم
پس در قمار خانه مناجات میکنیم

گاهی ز درد در ... میزنیم
همچون ... هوشیار نیستیم
طاعات ما ... نیستیم
بی لاف ... پاکبازی و رندی ...
مارا ... کشف و کرامات ...
دردی کشیم ... نباشیم مرد دین
... در حق ما ...

گاهی ز صاف میکده ... میکنیم
مست و خراب کار خرابات میکنیم
ما ... نفاق تو به ... میکنیم
ز دعوی مقام و مقامات ... میکنیم
... کشف و کرامات ... میکنیم
... با ما ... میکنیم
با کس ... طامات ... میکنیم

[illegible]

[illegible marginal text]

ای عاشق محب که خیر معشوق یا
در برابر عاشقان پیش نما آید

تا من عطار گشته بلبل بستان درد
هر نفس از عشق بر سازم گلی بشکفته

آتش سودای تو عالم جان درگرفت
جان که فروشد بعشق زنده جاوید گشت
آتش چندین شرار که درش پیش تست
چونکه برانداختی پرده عزت ز روی
بر سر کوی تو شمع آتش من بر فروخت
چون ز اندوه تو تا من گشش کرد
تا که زند یک زبان نشان

سوز من عاشقان هر دو جهان درگرفت
من که نه است حال با تو من ز درگرفت
روی تو یک شمع زد جمله جهان درگرفت
جان سوخته ز خانه عقل فغان در گرفت
شمع من عاشقان جمله از آن درگرفت
ز آتش آه دلم کون و مکان درگرفت
روی من از خون دل یکسان در گرفت

نیست که عطار را حسن جمال تو شمع
سینه برآورد جوش من خفقان در

نظری بکار من کن که ز دست رفت کارم
منم و هزار حسرت که درانده روی یارم
اگرم دستگیری بنه برین دولت
چو بگی در آید آخر آتش را به کخانه تو
چو نسیم سر ای شادی ز تو غم ندارم

نکنم بکس حواله که بجز تو کس ندارم
همه عمر من برفت و نه برفت هیچ کارم
و اگر ز دستگیری ز همه جهان بر آرم
اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
که در انجمن سقا مستی غمگسارم

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

چو نبی شنیم جمال روی دوست
گر نه ارم از کمال او نشان
گر مراد پرده راستی دوست

زین صحبت روی درد یو اری
باری له گو نشانی دارد
محرم او ز صحبت اغیار

گر بجوی راه ازین در حجاب
بن درین ره گرد زان عطار

[illegible]

[illegible marginal text]

پای در نه زسر اپا پایان نجام
عشق با دردی بباید [illegible]

ز انکه راه عشق را پایان بود
انجنان دردی که بی درمان بود

گر نه عطار پا این نفس
ان نفس بر جان او تاوان [illegible]

عشق آن باشد که غایت نبود
بکی گویی که که انجا رسم
گر هزاران سال بر سر میروی
گر فرو استد کسی مرتد شود
گر فرو دآید یک من ذره
صد هزاران خون بریزد هیچ باد
نیستی باید که از سر تیک و به
تو مباش اصلا که اندر حق تو
هر که پی بر ازین ره دم زند
برلی سر پی برو تا رهبری

هم نهایت هم بدایت نبود
که بود که چون نهایت نبود
هیچ جان میرد که غایت نبود
تعه لزان هزکر بدایت نبود
تا لعبه عالم سرایت نبود
زانکه چون آتش حمایت نبود
از کسی شکر و شکایت نبود
تا تو می باشی عنایت نبود
کار بیرون از حکایت نبود
تا که مهاشد کفایت نبود

سلطنت کی باید ای عطار بر
تا رعیت را رعایت نبود

بی ان گیر کاین ره پیش بردست
گر راه عشق پی بردن نخود دست

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

کوی بره سپردن کوی برگیرم لزده
گرچه زتوت من چنین کوه پای داری
مرد آنست مرد انجا در پرده چون زنان
گر سالها به پا سکر دی اندرین ره
باید که هر دو عالم یک جزو جانت گردد

ره هیچ ره سپردی نه هیچ کوه کوی
در پس عشق گرش چنین پیش با کردی
تو پیش صف چه آیی چون از زنی نه مردی
مرتد شوی اگر تو یک دم ملول گردی
گر تو بجان کلی در راه عشق فردی

عطار اگر بکلی از خود خلاص یابی
یک جزو تو نماند آینه جرخ لاجوردی

غایت عشقت که برون از دو جهان است
برتر ز صفات خرد و دانش و عقل است
سینه تو آنوله تو بس ز خوشم است
از وصل تو هر شرح که داند محال است
در پرده نه از تو بازی چنیان است
گر عشق تو ان از خورشید جمال است
یک ذره چراغ شد مرا عقل [illegible]
در راه تو هر کس بیگانه قدم می زد
چو دیدکه نقشش که صورت سیمرغ
گرچه بود الصورت سیمرغ چه مقصود

ان است که هر چیز که گوینده همان است
بیرون ز ضمیر من اندیشه و جان است
گو بنده و اسر اله تو بس یک زبان است
در عشق تو هر سود که گر بندر زیان است
هر عشق تو هر چیز که در هر دو جهان است
یک ذره نه خورشید فلک در ده است
گر جلوه خورشید فلک چند نشان است
و آن شیوه که تا نی نه به روی نهان است
چون اند نفس بار بس گشت گران است
چون جوهر سیمرغ نعیشه نه همان است

[illegible marginal text]

در کعبه به بنده اری او کردیم | دردا که [illegible] اسلام زنارم کرد
آزاد جهان بودم با داد و ستان بودم | انگشت نشان بودم انگشت کرانم کرد
من مرد [illegible] تمام [illegible] | سبحه ده تسبیح بودم سجاده نشینم کرد
داد ادو مرو به کردم [illegible] | انچه چو خود کردم با خود چه توانم کرد
دی کعبه [illegible] است سرابادی | از روی چنان ماهی چون [illegible] کرد
آخر چه فرو ماندم [illegible] بر خواندم | بسیار سخن راندم تا راه [illegible] کرد
[illegible] | در پرده چو خود [illegible] ز خویش بیگانم کرد
چون دست ز خود شستم [illegible] | هر چیز که بنجستم در حال عیانم کرد
من [illegible] افتاده بیمارم | تا درین دریا [illegible] کرد

عطار همی گرید [illegible] که [illegible] زد
هم بنده [illegible] هم [illegible] کرد

[illegible] زین [illegible] و لاله زاری | زین خوش نگی [illegible] زین طرفه [illegible]
در رشته [illegible] هر جا که شکر ریزی | در چاه زنخدانش هر جا که نگونساری
[illegible] ره یا [illegible] | وز هر شکن زلفش گمره شده دینداری
دیوانه عشق او هر جا که خردمندی | در روی گلش ویران هر جا که طلبکاری
آمد بر سر حالی [illegible] | و اندر بر [illegible] هشیاری
[illegible] که تو دلدری [illegible] عطار یار تاکی | [illegible] می از خود برسی باری

ترک فلک [illegible] تا کشید | زانکه نه با لب و فا با تو چشم
عشق [illegible] ما رسید | سر به ره خرقه دو رانده اشم
[illegible] که او نسو حشم | [illegible] زیبا [illegible] خشم
کر چه [illegible] بر ده [illegible] دل | [illegible] تر سا بچه [illegible]
درد دوای ساقی مجلس که ما | پرده [illegible] که [illegible]
با تو که پر دارد و اگر راستی است | [illegible] بر دارد اشم

[illegible] عطار [illegible]
[illegible] زبان [illegible]

[illegible] قدر [illegible] | حساب عشق از [illegible] نگنجد
عجب [illegible] عشق | [illegible] کاندر [illegible] نگنجد
[illegible] خواهی | که عود عشق در مجمر نگنجد
[illegible] باید بود | [illegible] تر [illegible] نگنجد
[illegible] راه [illegible] | چنان گردد که اندر بر نگنجد
[illegible] عشق | در او اندیشه دیگر نگنجد
شراب [illegible] عاشقان [illegible] | [illegible] ساغر نگنجد
[illegible] جانان [illegible] نشیند | سر [illegible] نگنجد

زهی [illegible] عطار [illegible]
وزان ره [illegible] نگنجد

در پیش [illegible] | و [illegible] نشان کشیده
عمری دل من [illegible] | خوش [illegible] میان کشیده
[illegible] | [illegible] در جهان کشیده
بس آه پرده سوز که [illegible] جان بر زد | بس [illegible] که [illegible] کشیده
عطار [illegible] دید نور عشق | کان [illegible] عشقش نهان کشیده

[illegible] عشق [illegible] می بینم
[illegible] جمله [illegible] می بینم

مجاز [illegible] کار خویش شده | در راه او دلی را باکار می بینم
عمری [illegible] | باوست هر چه دیدم [illegible] می بینم
[illegible] ازخاصه [illegible] | [illegible] آثار می بینم
گر عاشقی بر آمد از جان [illegible] | زیرا که جای عاشق [illegible] می بینم
[illegible] | دین [illegible] زنار می بینم
اکنون [illegible] | [illegible] می بینم

دردا که داد [illegible] عطار [illegible]
از [illegible] می بینم

[illegible] که باتش [illegible] | [illegible] که [illegible] می بینم
[illegible] | [illegible] آمی که [illegible]

ولی کار [illegible] عشق است در جوش | بمانده تا قیامت مست و مدهوش
[illegible] بار و [illegible] در عشق | [illegible] که [illegible]
[illegible] وصال [illegible] | [illegible] می کند [illegible]
[illegible] | [illegible] و فوطه [illegible]
اگر [illegible] او [illegible] | شود [illegible] پوش
فرو مانده [illegible] | بمانده [illegible] و خاموش

[illegible] هرگز [illegible]
[illegible] عطار [illegible]

دل و جانم [illegible] دلم | [illegible] جان بمانده [illegible] و کلم
[illegible] | [illegible] دلم
[illegible] عشق | [illegible] مزاج [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] غیرت [illegible]
[illegible] دلم | [illegible]

[illegible] عطار [illegible]
[illegible]

ای عجب [illegible] دل [illegible] عجب | مانده در [illegible] آن روز و شب

[illegible]

همه سرسبزی سودای خوش خواهیم
ساقیا جام می عشق دمادم در ده
ساقیا مستی تو در ده عشق [illegible]
روی صحرا چه همه پرتو خورشید گرفت
بو سو نا جو تو یک قطره آب [illegible]

گر همه عمر من اندر سر این سودا شد
گر دلم از می عشق تو پر غوغا شد
زانکه با مستی تو [illegible] نتوان [illegible] شد
که تو اندر نفسی سایه بدان صحرا شد
که ز دریا [illegible] آمد و با دریا شد

هر چه غیر است تو چه حرف [illegible]
زانکه چشم و من عطار [illegible]

هر که ای مرد سلطان کی شود
هم عجب نیست کان مرد گدا
[illegible]
گر همین زبان کنی از من طلب
تا کنی [illegible]
[illegible]
گرچه هم دریای عمان قطره ای است
گر کسی را دیده دریا بین [illegible]
تا کند قطره و دریا یکی
[illegible]

[illegible] آخر سلیمان کی شود
[illegible] سلطان [illegible] شود
[illegible] آن [illegible] کی شود
[illegible]
[illegible]
هر [illegible] کی شود
قطره و دریای عمان کی شود
قطره [illegible] سلیمان کی شود
[illegible] ایمان کی شود
[illegible] کی شود

[illegible]

[illegible]

درمان چه طلب کنم ز عشق | ما را سوی درد [illegible]
عطار که بود گشته تو
دریاب که گشته [illegible]

عشق چیست از قطره دریا ساختن
فکر چیست [illegible]
ذوق چیست آگه ز معنی آمدن
صحو چیست [illegible]
محو چیست از خویش بی خویش آمدن
[illegible] چیست [illegible] تا شام آمدن
[illegible] چیست آینه خود ساختن
[illegible] چیست آینه خویش آمدن
[illegible] چیست [illegible] پرده ساختن
[illegible]
شوق چیست از خویش بیرون آمدن
لطف چیست [illegible]
[illegible]

عقل [illegible] سودا ساختن
کوه گشتن در صحن دل شدن
[illegible] آمدن
پس ز خود خود را [illegible]
پس [illegible] تیر در [illegible] آمدن
هم ز عشق خویش در دام آمدن
خویش را با خویش [illegible]
خویش را با خویش در پیش آمدن
خویش را مرده [illegible] ساختن
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] در خون آمدن
[illegible] ذره غرقه شدن
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible marginal text]

سخن خوش گوی چندانی که گوئی — که خوش گوئی است اصل هر نکوئی
مگوی آنکس که پیش زن براز — کز آن رازت بگوید عیب بسیار
بدان فرزند خود گر ارزنده — که آن اشیا بود در دست کنده
بپرس از آنکس که بد کرده است — که مردم از تو ترسند گر کنی کار
گرامی دار پیران کهن را — که در پیری بدانی این سخن را
سخن کم گوی در کوی نکو گوی — زبانت و جان کاید از در گوی
سخنهای بزرگان یاد میگیر — ز هر یک نکته ای استادی گیر
کسی کو در هنر بر دست رنجی — بجز نیکی او را هیچ گنجی
کسی گر تو عزت یافت یک تن — نه دانی مکن خوارش دیگر بار
کسی کو پاسخی گوید برابیش — نکو کس را شنود ستم از اندیشش
مکن بد گوی از نزدیک خود سام — که بد گوید ترا هم در سرانجام
مبادت هیچ با نادان سرو کار — که تا رونا و در جان کاهش آر
کسی کو کار بد گوید چون کین — بده بارش به پیش خود بروان کن
سخن چین را مده نزدیک خود جای — که هر روزت کند اندیشه رای
مکن میل کسی کو نا بدید است — گرچه دانه که چونش آفریده است
سوی هر کس خدان گردان نظر را — که بهتر بینی از خود هر بتر را
نگهدار بهر کس نکو بر — حلیمی خود کن ز کبر کس فرو خور

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

نکو بین باش اگر عقلت بجا است — اگر چه عیب هیچ ولی جدا است
مکن در هیچ عیبی پا بپاسی — رضا در ده رضا گر حق شناسی
اگر فرصت باشد تا گمانی — بگورستان شو و بگری زمانی
مخند و تا تو انده بگیر باش — بکنجی در شو و مهمان نشین باش
چو خلقی گرد بلا یا بی رجایی — اسیران را ز زندان ده رهایی
مکن گستاخ کودک را بر خویش — که در کف کم باشی چو هر خویش
مکن در وقت پاسخ پیش دستی — اگر شه وارث اگر تو کم باشی
سخاوت کن که هر کس گو سخا بو — روا شود گر کوهم زر خس بود
گو از خویش سپاری پاکی — بدان خو را که هستی آب و خاکی
مکن بد نیت دل ریش — گر خود اندیشه داری از عدو بیش
مکن حسرت ز عفو ای کهن باز — که بود این سخن را بیخ و بن بار
چو عیسی باش چند آن کشته — که خرابه تر کش روی و گرفته
اگر مرده شد در پرده — ز مرده جز به نیکوئی مگو باز
اگر خصمی شود بر تو بداندیش — به نیکوئی زبان بگشا کن از خویش
ببین زنهار خصم خویش را خوار — که شهری شعله سوزد بیکبار
ز بهر خلق نیکوئی رها کن — تو نیکی خاص از بهر خدا کن
چو ذره میروی سر پیش میدار — ببین در خلق و عیب خویش میدار

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

اگر ورش جهانت گنه خوی — شود هر ذره با تو سخن گوی
چو غنچه تا کی درجوش باشی — چو دریا گردی گر خاموش باشی

در این دریا مگو هر گهر که ره داشت
تو صبحش باید دم نگه داشت

[illegible text]

[illegible marginal text]

هر کو سر رشته تو باید باز — در سر سوز نی کشنده فراز
عاشق تو کسی بود که چو شمع — نفسی میزند بسوز و گداز
باز خندد چو کار کشیر از — گر سر او جدا کنند بگاز
اگر بر جان خویش میلرزد — کی تواند چو شمع شد جانباز
تا که خوف و رجات میماند — نام تو هست در جریده ناز
چو که خوف نه ماند و نه رجا — برهی هم زناز و هم ز نیاز
هست این راه را نهایت دور — توی بر توی بیشتر الک باز
ره چنین است پیش هر قدمی — صد هزاران هزار شیب و فراز
بالب تشنه وصل پر خون — خلق کو این بانده در تگ و تاز
کرم هستی تو مرد پرده شناس — نیست این پرده تو این آواز
پرده خود بدر که در دو جهان — کس در این پرده نیست پرده نواز
گر بسی پایه داری آخر کار — حیرت و محنت آید کنی آغاز
نیست هر مرغ مرغ این گلزار — نیست هر باز باز این پرواز
در دریای عشق آنکس یافت — که هنر کشت سالهای دراز
تو طمع میکنی که بعد از مرگ — برخوری از وصال شمع طراز
هر که در زنده کی نیافت ورا — هم چنین مرد چگونه یابد باز
زنده چنین ره سپرد در همه عمر — مرده چون ره برد به پرده راز

[illegible marginal text]

مقصود تو ای جمله پسیح است | این است سخن دگر فسانه

عطار چو پاک شد از او
او را نشان از او نشانه

عشق جانی داد و بستد والسلام
تو همان انگار کاندر راه عشق
شیشه اندر دیده استاد کار
ور بماند جان تو در بند خود
گر تو اینجا رهبری با اهل کار
عشق اینجا نیست بوی از حدیث
عشق بود آنکه نویسد قلم
عشق دریایی است چون غوطه کند
تا خوش آمد آنچنین کند

چند گویی اسرار چو والسلام
کفر چون این شد آمد والسلام
بعد از آتش بر زمین زد والسلام
جان تو مانند شرر زد والسلام
رو که چون چنین تو بخور والسلام
از یکی در کنز نامه والسلام
وانکه بر خوانی زکاغذ والسلام
از زبان عشق از تو زاید والسلام
عشق بود و در خوش آمد والسلام

جان عطار را از سپاه شر عشق
در همه عالم شده والسلام

آن را که نیست درمان از این سر سلسله
حاشا که از سر بنه بدانی که عشق چیست
در دار ملک عشق خلیفه کسی بود

بود همی کم از کم و بیش از کمینه
نه خورده می زعشق نه دانی فریضه
کو را بود در سر حقیقت تخمینه

[illegible]

[illegible]

آن شد که زدم بوصل تو لاف | اکنون من و پشت دست و دیوار
در عشق تو کار خویش … | اندر سر … زهی سر و کار

دستی بزنه کز … از تو
چون بار … عطار

ای از شراب غفلت مست و خراب مانده
تا چند باشی از حرص … …
اندیشه کن که روزی گیرد … کمان
آنجا که لشکر یار با قد عیار باشد
وانجا که صادقان را … صدق بار …
عیسی پاک رو از سوزنی شکسته
… که … عاشق … ره …
در بحر عشق … خلق میان

در سایه خوی کرده بی آفتاب مانده
ایمان بباد داده خورده و خواب مانده
که در حجاب بینی که در عذاب مانده
مردان مرد بینی در اضطراب مانده
… که راه بینی از جواب مانده
از میان این ره … در حجاب مانده
وانها … اندر نقاب مانده
با جمله غرق گشته آن در … مانده

… این حجاب
عطار … جان در کف …

ای یار هر کسی از رخسار …
در آرزوی روی در خاک …
سلطان غیرت … همه عزیزان

… را دیده …
کان ماهروی رخ را …
بر خاک می بریزد …

[illegible]

گاه می خوردم گهی می زیستم
حالتی با کس برآمد از دلم
چون از آن جانب گشادم چشم باز
سر زدم در حسرت و شوق طلب
بالشی آورد او در کوشه
خاک بر دنبال او بایست کرد
شد فسرده آب در حالم بکوب
بی‌نیازی بین که اندر حضرت است
این همان هرگز نبازد ای تو نیست

در میان سوز چون شمع سحر
مو بجا برخواست از خون جگر
نی ز جانان نام دیدم نی اثر
میزدم چون مرغ بسمل بال و پر
گاه زد دست مرغی معتبر
تا ز رفتی و ازان گلخن بدر
در هوس تاکی کنی باد ای پسر
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
جان چو شد ویران است کر

ماندی ای عطار در اول قدم
کی توانی بردن این وادی بسر

[illegible]

دانه امید چه کاری که مرغ
مرغ خویش بایدت
دانه ناگشته درود ای غلام
هر که دمی داد چو گوای غلام

زین عطار فلک هر نفس
غم دانه ده فرو ای غلام

دوش در وادی موحد در میخانه یافتم
خویش را پروردهٔ هر سو رفته بود
آن طلبی کو داشتم چون منشتم اندکی
نو ز آن آنکه شدم دل و سجاده سوختم
گرچه امام دین شدم تا که به بردرشدم
چون خود دانگهم آینه وجود رخ
عاشق بار دانیا در دو جهان هم از ...
نه ام فراق راه هم دوا قسم زدم
در ره عشق او چون روم چون ره بی نهایت

راه نمای دیر را بر بیگانه یافتم
گرمی عشق یار است شبانه یافتم
از کف پیر میکده در دو مغانه یافتم
طاعت و زاهدی مخور بر زمانه یافتم
زیستن دری شدم زهد و فسانه یافتم
در بدری را در او عشق نشانه یافتم
زانکه خیال و آب گل جمله بهانه یافتم
نه ره روی عشق او هیچ کرانه یافتم
خاصه به پیش هر قدم چاه نشانه یافتم

گر تو عشق ... عیسی وقتی ای فرید
تا ... سوزان و شانه یافتم

گر رخ او ذره جمال ...
... لحظه نقاب برانداید

طلعت خورشید را زوال نماید
هر دو جهان باز چون خیال نماید

اگر عطار را فانی ببینم
بحر مستش نه و ساقیم

ای آتش سودای تو خون کرده جهان انگیخته
ای کار من ناساخته ناگاه بر من خشم
تو تیغ بر سرکسی افکنده و درمن مغز
که دام زلف انداخته که تیغ مژگان آخته
اندیشه تو هر نفس کرده ... پیش
عطار مانده دو کرخو و ز گنجهای کرخود

صد سیل خونین عشق تو ز آتش جان انگیخته
برقع ز روی انداخته وز رهی فغان انگیخته
سلطان عشقت لشکری ای اندر جهان انگیخته
صد حیلت بر ساخته صد چاره دان انگیخته
بس مرغ جهان این ... از آشیان انگیخته
کرده ... و کرخو ... آسمان انگیخته

ای از همه پیش و از همه بیش
از خود همه دیده از همه خویش

[illegible]

ما ترک مقامات و کرامات گرفتیم
لب بر لب رندان خرابات نهادیم
آن وقت که خود را همه ساکوس نبودیم
چون مست غم عشق برآمد دنیا هوی
چون عقل شد از دست زمستی می عشق

در دیر مغان راه خرابات گرفتیم
ترک سخن عادت و طامات گرفتیم
اکنون کم ساکوس و کرامات گرفتیم
برعقل ... هیات گرفتیم
با دلشدگان راه مناجات گرفتیم

چون شیوه عطار در این راه بدیدیم
این شیوه در این دیر کرامات گرفتیم

چون نیست هیچ مردی در عشق یار ما را
جایی که جان مردان باشد که کوی مردان
گر ستان معنی با زاهدان نشینند
در پیش مخلصان را در دو شکسته کان را
چون درد هست درمان آنجا که درد ما را
ای همدمی کجا که تا ... و دین یکی
آمد خطاب ... ز ساحت حقیقت

سجاده ای ... ان را در دو قمار ما را
این مستی های رندان با آن خمار ما را
می مست زاهدان را سازنج جمار ما را
شادیش مصلحان را غم باد کار ما را
از پرده ای عیسی شد آشکار ما را
گر هرچه هر ما را بردارد یار ما را
که خسته چون ... اندوه یار ما را

عطار اندرین ره اندوهگین فرو شد
زیرا که او تمام است اندوه کار ما را

ای مرقع پوش در خمار شو
با مغان مردانه اندر کار شو

[illegible]

[illegible]

نه در کون و فنا شو در ابر راه عطار
که باقی ره عشق فانی الذات است

ما مرد کلیسا و زناریم — گبر کهن و نامبرداریم
در بوته گبران شهر کراریم — ششتر زنان کوی خماریم
با جمله معدان نصیه نفیم — با جمله زاهدان به پیکاریم
در فسق و فجور پر استادیم — در دیر مغان مغنی خماریم
تسبیح و ردای حزم الحق — سالوس و نفاق را خریداریم
در کلبه تیره سر فرو برده — گاه مستیم و گاه هشیاریم
اندیشه تا پایان نامعلوم — گاه عوریم و گاه عیاریم
با وسوسهای نفس شهوانی — در حضرت حق مرد اسراریم
اندر صف دین نه چون زنانیم — کافر کف نفس خوار فرماریم
دین جو همه رفت میا امروز — امید که دوست را سزاواریم
در بند که اوست آرزوی ما — لیک او به بهشت سر فرو ناریم
در هیچ به دوزخ اند ماندار — او به داند اگر سزاواریم
بی یار دمی زنده نتوانیم — در دوزخ و در بهشت با یاریم

در راه یگانگی و مستوی
فارغ ز دو کون همچو عطاریم

[illegible]

[illegible]

گر مرد نام و ننگی زنه کوی ما گذر کن — ما سنگ خاص و عامیم از کار ما حذر کن
سرگشتگان عشقیم نه مست دین نه دنیی — گر راه این راهی در حال بالطف گذر کن
تا کی نهفته داریم در زیر دلق زنار — هر که باب ... از جام عشق نظر کن
اینک علی شلنبه غوغا طاعت ... — گر سر عشق داری دعوی ز عشق سر کن
در نفس سر نگون شو در بنیوی کهن شو — از آب و گل برون شو در جان ... گذر کن
چون هر ... این شو مرد ره یقین شو — بنیاد جان و جسم را از عشق معتبر کن

الله همراهی عطار یا فت ساقی
پس گر تو مرد راهی تو نیز راهبر کن

ساقیا خیز که تا جت یکجا رکشم — تا پیاله ... در کار کشم

[illegible]

[illegible]

در حلقه سماع که دریای صفاست — ذره انفس سماع دل با خبر دار کو
در رقص و در سماع رستی شده — و در هوای دوست دلی ذره دار کو
در وادی محبت و صحرای معرفت — مردی تمام پاک رو احشیار کو
اندر صف مجاهده وکلتن زسر و ران — مرکب تو کل تقوی سوار کو
سرگشته مانده ایم درو از ره گذار — ای ساقیان پیش رو آخر غبار کو

عطار سوی کشتی انکه برموج
عمر ره در روز نه ترا رهگذار

چون آنسر که این دریای بی پایان چنین باشد — نگارش ز آسمان گردد کف دریا زمین باشد
لب دریا همه کفرست دریا بیچ دینداری — ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد
اگر آن گوهر و دریا بهم هر دو بیت آرم — ترا آن باشد و انهم ولی نه آن نه این باشد
یقین میدان که این هر دو بود هم هیچ هرگز — یقین تو گمان باشد گمان تو یقین باشد
در این دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم — نه اندر مجلس این سر که انکو چنین باشد
اگر حلقی که از این دریا تو بیرون آوری گوهر — ز سر نبوت هرگز نه نعمت همچنین باشد
اگر صد سال بود روش ریاضت می کشی دایم — نه این تغیر نقش میدان که شخست و انگین باشد
تو از سرهای کی دانی گمان اول جو ناشناسی — گمان ... که مرد ره چنین باشد
نه اندر ره ... کار هیچ صاحب دل — ولیکن ... که در میان اینم این باشد
تو صاحب نفسی ای عاشق میان خاک و خون میخور — که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

[illegible]

عطار را اگر صحبت کم شود از خود
خورشید برون آید پیش از طلوع صبحو

گر بر زما اگر چه نایه
کز بهر تجلی گشاده کرده

جز برنج بلات جمل ازما
صد گنج طلسم مشکل ازما

عطار در انجام جز است
دیوانهٔ عشق عاقل ازما

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا
بر خاک عجز می‌فکند عقل انبیا
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات
فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله
دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز
سرگشتگی است مصلحت ذره در هوا
وانجا که بحر ناشناسی است موج زن
شاید که سر تسبیح کند قصهٔ آشنا
عقلی که مهر و قدح ورا ز دست
چون آورد بمعرفت کردگار را
حق را بحق شناس که در قلزم فضول
می درکشد نهنگ تحیر سر و تورا

شمع طرب افروخته ما راز شمع افروخته
وز شعلهٔ آن چشمهٔ جان ما را بسوخته
صد دل بیکبار ما از لب زده جان‌ها
الهی باحال عجب از هجر جان سوخته
آن شب که روز جزا در رازهای کبریا

هر جان که سوخته جان یکباره آو بخته
مرآن عزت ساخته چشم سیاه آو بخته
پس جملهٔ بار دل ما از چاه آو بخته
از بهر یک ترک او بیاد سجده گاه آو بخته
از بهر دستار در زلف سیاه آو بخته

عطار بین تا دل و آن دین یکسره بر سر آن
عالم یکی شده ملک جان ز آن شاه آو بخته

ای هر دو جهان کاملان گشته در جمال تو
جمله تو ئی بخود نگر نیک ببین که در تماشا
تا هر طالبانت را ز تو ولا بسته بود
جمله اهل دیده را از تو کار شد زبان
چرخ دو دیده در هوای روی پای در دست
مانده اند در اهل حق کوی در ورت
خشک شده هم در زبان پرده در روی در کش

حسن چه عشق تر بان تحیر وصال تو
سجده هزار عالم است آینه جمال تو
هر چه هست در جهان هست همه مثال تو
هست محال گشته در صفت کمال تو
هشت جنه مشو ز غم گوشمال تو
زانکه جهان کم کنه عشق در انتصال تو
تا لب و جان عاشقان پر شود از زلال تو

گرچه فریده در جهان تحیر کسی
رو نکشیست که در سخن است ...

هر ماه تو

جانا ز فراق تو این محنت جان تا کی
هر دم غم عشق تو رسوای جهان تا کی

ای جان جهان شد بتجربه که روز جهان
این سر خاک ز پرستان سبزه دیده خون کنی
فکر کن چشم من خاک که شکان ببین

نه کی پیست کن مردان مرد و زن نگر
ماتم همتان نکن رشح خویش نگر
رنجه زیر خاک که خطره پرستش نگر

سوختی تو ای شمع دین علم و بسیچو تو کسی
حسرت ده فراق من سوخته تحیر نگر

الاای یوسف مصری برادر از چاه ظلمانی
کمال سبزه و اشو فاه شکوفه بپوسته
برو پیراهنی بفرستادمی سوی کنعان
برو بنه شش بشکن که باران آتش هم
تو بازی وکلاه و داری نمی بینی چنان اکنون
چو شده نا که رحمت باز دیدی آنچه داشتی
به اهل کاسه‌ها تا جسمها چنین قدری
تو آخر چنین جمله چرا نشنیدی از غفلت
هزاران دیده می باید که بر حال تو خون گرید
شه اربا ز جا ساده کان که باتو امدی پیدا
چو ارکان با تخشیدت جانبازی یکدگر
بران مرگ بکرزان جا مقصد فشکی تحمل

بحسره عالم جان اگر مرد عالم جانی
تو که من بسته چاهی و که در بند زندانی
که باچنه دیده در یکدم شود زندان تو بوز انی
چو در بند قفس مانی چه باد آن سلطانی
ولی چون مر به کلبه کردی ببینی آنچه پنهانی
ز خوشی که بجوشش آی ز شادی که پرچینی
نباشد قطره در عمان دریای روحانی
زهی حسرت که خواهی دید چون از تن برهانی
تو خود را با مرده غم مخور چون کلدوخته
ندای تو بچگس ره چون مساع چار ارکانی
از آن ترسم که جان تو ندارد تاب عریانی
که گر مرگ فرو مانی تو چه مرگ فرو خانی

بر و پا بر پا صد رجهان نه تا مکر مرکب
چو یوسف اب مگر گشت خاک پای یثرب شو
ولا تاکی در او برکی کهر اند کردن چوگان
خداوند را هر دو من الثان سر گشته میوهم
بشنیدم کاشتری کم شده دگر دوی در بیابانی
چو اشتر یافتید ز غم محنت اندر کشیده
آخر چون در آمد بهجت از جای دل برسم
زد وی ماه اشتر دید اندراه ایستاده
رخ از ماه روشن کرد گفتا چون دهم شرحت
بیامد در هزاران ال های چون تو در عالم
خداوند را مواد ی ز اشتر وزاند گرم توری
صدرت مرد اشتر گشته در عشق کج کچ
خداوند الحق که سید آنکه چو هم در
بجان او ماه روی که بر هر زمین هجر کجکت
خدایا جانم اگر خواه کار در سجده که باشم
چو جان بنده چون گنی از او ارزان زندان
دل عطار هری شه که ابه هی در ارد

از این دریا مغرق تو که همچون گوی خضر حیوانی
که یک چشمان ازین پایند روی چنان یونانی
بر آمدست رو لب نه که در انگشت رحمانی
که در یک گشته استارس درایند رسای ظلمانی
ایی اشتر محبت هر سوی گرد بیابانی
دلش از حسرت اشتر بیان چه پریشانی
بر آمد گوی مه تاکه زده وی بی شرح چوگانی
کمربه آمد از شادی بیان از غیب نی
کمر همه توری ونیکو نه و هم زیبا و تابانی
هر وجهی که کویم شرح تو صد بار چند انی
نیکم کرده تمنا پند عقل از نی
به آن اسلام این معنی اگر مرد سخن دانی
که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
دلش را اشکار کن چه اسرار پنهانی
ز کرم گرده خونین روی و خاک ره بنالی
به پیش نور آن حضرت فضولی را بپذیرانی
که ز سپه رنصض تو کرش توبه گردانی

[illegible]

الحمد لله الذی قدره نور لا تزل
شکر الحمد آنی را که او دارد صفات لم یزل
رب عظیم شانه مستوعب برهانه
ای کارساز حکم جان روزی رسان انس و جن
عم الوری احسانه اعمی العقول جماله
پوشنده عیب و که شوینده روی سیه
سابغ الی الغفرانه والقطر الی رحمانه
شب را به ای چه هر در راه دین ظلمت کر
به کو مصابیح الشهب و اللیل من حاجة النجم
هم ز خلم و لرشان از او هم لاف صدق شان از او
صلوا علی شمس الدحی صلوا علی بدر الدجی
لذ عادر و دسکران بر عالم احزنان
صلوا علی اصحابه والعاکفین ببابه

الماجد الفرد الذی عفرانه یمحو الذلیل
هر بت ذات پاک او از تهمت و شک و مثل
لا منتهی رضوانه للا باخلاص العمل
داننده و رازنهان یکتای بی شبه و بدل
قد فاق عن جلاله من حد ادراک العقل
دارنده خورشید و مه آرنده حوت و حمل
ان دک من سلطانه لما تجلی الجبل
ناخدا بهر ستای بر پیش هر نقد در غل
شکا با ریق السحب لیظهر علی الارض الحلل
هم عقل مدهوش ان از او هم لطف اعطیر طلل
منتم نزل احسان الوری یدعوا الی خیر الملل
مقصود آمرکن سلطان سر دفتر دین و دول
والزمر حب جاهه یعطونها باب الامل

[illegible]

[illegible]

هر سوی نشانی است ز مخلوق بخالق
چند و چهار و مد عشق به بین
قانع نشود عاشق بیدل بنشانی
تا بازرسی زود از آن عالم فانی

او کان عشق آمده و شه مایه کانها
ور کان عشق ای چه در هر جهانی

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا
نوح توئی روح توئی فاتح و مفتوح توئی
نور توئی سور توئی دولت منصور توئی
مجره خورشید توئی خانه ناهید توئی
روز توئی روزه توئی حاصل دریوزه توئی

یار توئی غار توئی خواجه نگهدار مرا
سینه مجروح توئی پرده اسرار مرا
مرغ که طور توئی خسته بمنقار مرا
روضه امید توئی راه ده ای یار مرا
آب توئی کوزه توئی آب ده این بار مرا

دانه توئی دام توئی بخته توئی خام توئی
باده توئی جام توئی تشنه مگذار مرا

خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا
عاشق مجور نگر عالم پر شور نگر
گوش توئی دیده توئی وز همه بگزیده توئی
ای ز نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان
پای توئی دست توئی هستی هر هست توئی
روشنی روز توئی شادی غم سوز توئی

دفع مکو دفع مکو ای مه سیاره بیا
تشنه مجور نگر ای شه خمار بیا
یوسف دردیده توئی بر سر بازار بیا
بار دگر رقص کنان پی سرود دستار بیا
بلبل سرمست توئی جانب گلزار بیا
ماه شب افروز توئی ابر شکربار بیا

[illegible]

[illegible]

شمع طراز گشتم و کون و دل گرفتم
ای آب زندگانی مارا تجو وسیلت
کرچو ناز آنی آن لطف بار دارد
که بکرمی بیزی با سر و پر کردیم
مهمان دیگر آمد دیگ دگر نگن
یک جوق جوق مهمان در میرسند مستان
ترک بهر بگویید شرحب بشود

بین و بیفراخ کوی بین مکوی ما را
اکنون هلال یاد و انگشت سوی ما را
هستو کی خویش که آن یاد و چو بفما
زیرا اکنون نهادی در سرکه وی ما را
لیکن دیک پس بیاید یک کاسه شوی ما را
مخمور چمن سایه چون باف بوی ما را
گر شنوو عطار و این حرف قوی ما را

بس کن که گرچه گرد و بیار جمل و بیا
گر شنو تا گل کشکوی ما

معشوق بیا مان شه تا باد چنین باد
ملکی که پریشان شد از شومی شیطان
یادی که دلم جستی در برزخ مستی
هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی
زان طلعت شاه من زان شعله خانه
زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش
عیش و طرب و فوج آمد شب رفت و صبوح آمد
عید آمد و عید آمد یاری که رمیده آمد

گوش همه ایمان شد تا باد چنین باد
باز آن سلیمان شد تا باد چنین باد
هم خانه و درمان شد تا باد چنین باد
هم محفل مستان شد تا باد چنین باد
هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین باد
عالم شکرستان شد تا باد چنین باد
خورشید درخشان شد تا باد چنین باد
عید از فراوان شد تا باد چنین باد

[illegible]

[illegible]

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را
نفسی یار شرابم نفسی جفت کبابم
ز همه خلق رمیدم ز همه بار رهیدم
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم
چو نهادم سر مستی چو گشته بار کلاه را
چو خوشی عشق چو قدح بر کف دستی
ز تو هر ذره چو کانی ز تو هر قطره جانی
طلب کو هر فانی بکت بحر حقایق
ز شعاع رخ جانان ز خم طره پریشان

تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را
چه در این بحر خزانه چه کنم بحر و زبان را
نه نهانم نه پدیدم چه کنم کون و مکان را
چه برهنه و شکارم چه کنم تیر و کمان را
چه مرا گر کشان شد چو شد بانشان را
خنک آنجا که نشستی چه کنم آن دیده و خانه را
چه ز تو هست نشانی چه کنم نام و نشان را
چو پیر پیر بیاید چه کنم پای روان را
من مستی شده سبک آنجا ن ان رطل گران را

نگر رنج و بلا را نگر عشق و بلا را
نگر جور و جفا را نگر صد نگران را

لطفی نما که کان صنم دلربا نگرد
تشنیع میزنی که جفا کرد آن نگار
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد
نمای خانه که ز او منت چراغ
چون موج در نظاره فتاده گشت اکنون
این چشمه و آن چراغ و نونه هر یکی

بارها چه حرم اگر گرش بشما نکرد
خو چه که دیده در همه جهان کو جفا نکرد
حسنش و فالش بس است اگر او وفا نکرد
نمای صفحه گر حسن با صفا نکرد
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
چو آن نعم بر بیه کسی شاه حجه نکرد

[illegible]

واکذا خلاف مصطفی و ارند | صحن ابو بکر و چمن عمر برند

ور ازاثان فا و مرک کوب
لیس بعقد رهنتر ار میره

من باکی بار زعشق بخشم عوض تمام
من ار آید لیدم خرج کهر بتام
کوسی بدیر تش و آن لجو بود و درش
شیخ ز دیدت کردان بصر درد خراسان
من بو آیم نمانم در شکال تمام
با مرغ بر شتر پر بادمرغ بر سر زده ام
ان لحظه با نخواهم کرکم بجود آیم

لیک بیناه معزم بست طمع بخارم
ز تشنکان فنا کی ابر حیات بدم
من تر بودم ایجان کرچه زد و ر نادم
کرچه کرچه فتیم در روح قرارم
در هر شبی چه بندم در هر خزان بهارم
از تاج باخواهم زین هر دو کنارم
شش دانک انکم که بیرون پنج و چارم

آن عقل یه پهر ساباد بیت و در سرا و
آن باد او نمانه صحن باده در آرم

چه بوی که نیک کوش به اشدی
چه بوی که نمک مرغ پر ان شدی

شنیدی زبانهای مرغان ما
بر و طوق بر سر سلیمان ما

آمد دلبری عجب تره بدیت چمن عرب
محمل چو ریسمان دست نشوی تا بسم دهان
لب بسته نکمن را لبند ولب اکر چراغ رو زرب

کفتم مست فتنه کش تعال عشه نا
اکر نبایه ازکش بوی چارد کنه نا
همه بر بانه زبان کو یه قصه با شما

لذتم بر خدا نکر این روی چو زد جانا
هر جا که روی جانا با خویش ببر جانا

چون در مه بالی تو روو دامن کو درش
ای ماه تراجا کرانه کوری مه رو یان
زا روزه که زادی تو ای لب شکر ان دم
کفتی که سلام علیک کرفت همه عالم
چون شمع بدم سوزان هر شب لب بحر کشت

تا جا شد افسانزی پراد چون جکرها
از سینه از ارکش دررو ی قمر جانا
آوخ کرچه کاسه شد بانزاده شکر جانا
هر سجده ودر افتاد جان است کرجانا
امروز به نشان بسم شب درار قمر جانا

شمس الحق تبریزی شاهنشه خوبان
از مهر کمر بستم در من بسکی جانا

درد ما در جهان درمان مباد ای شما
سینهای عاشقان جز لند شما روش باد
لب نتوانند ایمان کر سکوه با زلف
تخت سلطان نهان و آسمان چمن چتر او
چون نقد عشق شمس الدین خوش

مرک باد ابا شما و جان مباد ای شما
کلبن جانهای ما خه ان مباد ای شما
با هر زلف کافرت ایمان مباد ای شما
تاج و تخت قصر این سلطان مباد ای شما
نخ جوزر کوم بحکم کان مباد ای شما

مرا طالب شکل بت عیار برآمد
هم بر دو نهان شد
کاهی بر الطبیعت خلخال فروشد
غواص معانی
کر نوح شد و کرد جهانی به طوفان
خود رفت بکشتی
یوسف شد و از مصر فرستاد قمیصی
روشن کن عالم
یک شد دمی چند بدین روی زمین او
زاهد بر تفرج
این جمله هم او بود که می آمد و میرفت
هر قرن که دیدی
جاکه وی آن بجو که اندر ید و بیضا
آن دلبر زیبا
منسوخ چه باشد چه تناسخ به حقیقت
آن دلبر زیبا
نی نه که هم او بو که نکفتا انا الحق
در صورت الهی

هر دم بلباس دکران یار برآمد
که پیر و جوان شد
کاهی برنک کهن و نخار برآمد
زان پس بکمان شد
کر کشت خلیل و ز میان نار بر آمد
آتش کل از آن شد
از دیده یعقوب چو انور لدر آمد
با دیده عیان شد
عیسی شد و بر کنبد دوار برآمد
تسبیح کنان شد
تا حاجت آن شمع عرب وار برآمد
دارای جهان شد
در چوب شد و در صفت مار برآمد
قتال جهان شد
شمشیر شد و از کف کرار برآمد
قتال جهان شد
منصور نبود او که بر آن دار برآمد
نادان بکمان شد

ور از کرشمه صوفیان بشکسته از شادی میان … در جنبش مستان از شوق استغنای ما
خواهش کاشف زهره‌ها ساقی به پیمانه دهد … برقع گشاید به عمدا ای ماهرای ما
خواهش کاسب مطبخی شاه ابت لذت فرخ زرخ … آن ماه را کو میبرد جلوه‌ای ما

گر آتش عشق دم زند آتش در این اختر زند
صورت همه ویران شود گر مرغ معنی پر زند

عالم همه ویران شود جان غرقهٔ طوفان شود … آن گوهری کاو باشد آن آب بر گوهر زند
پس آتش دست بخان ویران شود لشکر جهان … موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قمر کاهد شود گاهی غذلی گرد قمر … جان خصم جنگ وجد شود هر لحظه خنجر زند
هر جان که انگشتی شود در خلوت شاهی شود … هر سوی کافتد بوی او بر چنگ و بر غمبر زند
در غم دلریشی کنه راحت از اندیشی کنه … خاک درش خاقان شود حلقه در شمس خنجر زند
از آفتاب مستقل هر دم نه آید مه بل … تو شمع این سر را اهل تا بار شمعت سر زند
تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی … زر هر دمی خوش تر شود الله گو زر گر زند

شاه همه تبریزیان شمس جهان جاودان
بخشد می احمر مرا جام تر احمر زند

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند … وین عالم بی اصل را چون ذره‌ها بر هم زند
عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود … آدم نماند و آدمی چنگ خوش بر آدم زند
دودی برآید از فلک نه ملک ماند نی ملک … زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند

منت نهم بر دور کهت باشد که بر جوشد وفا … باشد که گشتی هر دمی کو گه کز بر جفر و جفا
خوش وقت عالم بر دورت از بوی مستش عنبرت … ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دائما
با هم مست و سر گران فارغ ز کار دیگران … عالم اگر در هم رود عشق تو را بادا بقا
عشق تو کف بر هم زند صد عالم دیگر کند … صد قرن نو پیدا شود بیرون ز املاک و علا
امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو … چشمت ما روشنت میبرم من سیر جو و تذکرها
آنکس که چهرهٔ روی او مجنون کرده گو بگو … سنگ و کلوخی باشد او او را چه افکنم بلا
ریخ و بلای زین بتر کز تو بود جان بی‌خبر … ای شاه و سلطان بشر لا تبتل انفسا بالکلا
جانها چو سیلاب روان تا ساحل دریای جان … از آشنایان منقطع با بحر گرده آشنا
سلطان سلطانان ما شمس حق تبریز ما … بر جو اگر جو از تم از بهر بهشتانه ازم

هین چشم شکر کن از ستم در بحر جان ما لطفها

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها … در حلقهٔ سودای تو روحانیان را حالها
در لا احب الآفلین پاکی ز صورتها یقین … در دیده‌های غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاک از تو سرنگون خاک از تو چون دریای خون … ماهت نگویم ای فزون از ماه ما اهلالها
توقیع مهر آید شفق طغرای دولت عشق حق … فال وصال آورد شفق کان عشق زد آن فالها
لا رحمة للعالمین اقبال درویشان ببین … چون مه منور خرقه‌ها چون مه معطر شالها
عشقت کهن یاری شده او قلزم و ما جرعه … او صد ولیکن آورده و ما کرده استدلالها

افلاک گشته سر فکن طاس فلک پر جوش تو … خورشید مه از جنون زان خوب روی با صفا
با عاشقان روی من داده و دلجوی تو … کشته ز در کوی تو نعره زنان یار دنیا
تا کی ز تو جور و جفا کان سخا بحر عطا … نهرها از بخشش شما ای ماه روی دلربا
ای بحث کرده مست ما بهره ورد دست تو … ای مست از بهت تو ای صد هزاران مرحبا
ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می‌جنبان جرس … وی عیش زین برف و سرسان را بشر آب ما
ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر … آمد مرا شام و سحر از بانگ تو بوی صفا
باز آر آغاز کن آن پرده‌ها را ساز کن … رحم آن خبر آن ناز کن ای آفتاب جنس لقا
خاموش کن پرده مدر شقراق خاموشان تحجر … ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ای در طواف ماه تو ماه سپهر و مشتری
وی آمده در چرخ تو خورشید چرخ چنبری

ای آنکه حیای تو با خود تویی جویای من … ای نیک من تا من منم تو دیگر و من دیگری
ای ما و من از کجه وی خون هر جوهر ریخته … جز در کرانه بخشی آدمی وطی چرب
خورشید کو بی سنگ را از آن ماهم و در سنگت … یا تو ز سنگی واره یا در نه در گوهری
خورشید عشق لم یزل زان یافت اندر روی اوت … کاول فراهی شده کی آخر نماند معتبری
آن آدمی باشد که او حرفی بر عیسی جز د … وین از خری باشد که تو صبح بی خر خری
ما را چو مریم بی سبب لذت شد خشک آید رطب … ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری
بی باغ و در انگور بین بی روز و بی شب نور بین … وین دولت منصور بین از لطف حق بیداوری

بی کسب‌های گوش شد چون دیگ در جوش شد … بی پرده و خرگوش شد در جنگش جوی کو سر
رز باغ کهن داد تر و سر و هم نداد تر … وز عقل و دانش زاد تر وز آب حیوان با گهر
در موج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون … وز موج و غوغاهای خون دامانشان نا گشته تر
در خانه لیکن بی سوالت در جبس لیکن جستجو … در آب و گل لیکن چو دل در شب لیکن چون سحر
یاری نو از ارواحشان وز باده و اقداحشان … مستی خوشی اند احسان فارغ شده از خیر و شر

بس کن که هر مرغ ای پسر خوش کی خورد انجیر تر
شد طوطی طوطی شکر وان زاغ را انجیر دگر

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام … زان می که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام
مستم خراباتم چو دم رو محتسب را غمز کن … مر محتسب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام
با دلبران گلرخان چون گلستان بشکفته‌ام … با منکران دی صفت همچون خزان افسرده‌ام
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او … از قند و از گلزار او چون گل شکر پرورده‌ام
ای غافل آخر بنگر داده که بستم با خبر … گرد غمی گشته‌ام زیر شره فشرده‌ام
روزی که عکس روی او بر روی زردم رو فشد … ماهی شوم روی رخی کز زنگی نو برده‌ام
در جام می او بحم اندیشه را خمی رحیشم … با یار خواهم با او در رو ان بی پرده‌ام
ویران کنون کرد او کنون حیران کنون من … در جسم من جانی دگر با جان من جانی دگر
خامش که بلبل باز اگر تا چو خامش کجه … با آنکه آنی دگر زیرا که آن بی پرده‌ام
کف خموشی را ببین داد در دید شده مرده‌ام

[illegible]

چون در کف سلطان شدم تنها بودم کان شدم
چرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و بنش برکنم
خوان کرم گسترده ام مهمان خویشم برده ام
نی نی تویی مهمان جان یاسر وصل مهمان ما
ای آنکه در جان منی نقش شعرم میکنی

گر دور تر اندر همی پیدا ان کیسران بشکنم
گردون اگر دوری کند گردون گردان بشکنم
گوشه چرا گیری که گر گوشه نان بشکنم
جامی در باطن خورم تا شرم مهمان بشکنم
گر من زنم خاش کنم رستم کرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم
ای مه نقاب روی او روی آب جان در جوی او
از شعلهای انجمان هم چشم بستم مست او
در سوی بی سوی روی در کوی بی کوی روی
بر جزو جزوم سوی کل ... ام یکجان ما

خورشید او در ذره هم ... لنا او آموختم
بر رو ده بیم سوی او زان آب جو آموختم
تا نقش بندی بی به رنگ و بو آموختم
شب بسو فرود ز سو جون ... سو آموختم
جانا با جانا ما ... از تو آموختم

مخدوم جانم شمس دین تبریز رشک حورعین
ای کیمیا ... از تو آموختم

ای عاشقان عاشقان من خاک را گوهر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
ای بیکسان ای بیکسان جاء الفرج ...

ای مطربان ای مطربان دف شما پر زر کنم
و ای خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
هر قسته عمده ... کنم سنجر کنم

[illegible]

[illegible]

تا کی زنم بر خانها تو فصل با وند انها
بر کش قبا و پیش آ تسلیم شو اندر کمن
وز دیده چالاک برون جسم را از خوبان برو
کو عشرت شبهای تو کو شکر لبهای تو
هر گوشه‌ای تا زه ... زتو در ناله دلسوز تو
امروز حیرت تا خوری وز رقه حیرت تا بری
زان مست مانده در وفا بیگانه بودن از خدا

تا چند چون واله دام هدی کرد زخون
بیرون شو از باغ چمن باکی بشوی از خاک خون
در سنگ زنان ... کوکب نشان زنهار
کو آن کس کز زیر که بر ماه مجو اندی فسون
تا چه مهر اندوز تو از خالق رب المنون
زان اعتقاد ... زان دین ...
زان ...

چون آینه باش ای عمو خوش بر زبان افسانه گو
از اگر ... کم شو چون ماجرا گردد فزون

[illegible]

تو لیلة القدری برو تا لیلة القدری شوی
اندیشه است جانی رهو انگه ترا انجا کشد
مشعل فروشش جو اجازه بر دلهای ما
گر چهره ... جون ...

چون قدر مرا رو راح ... شو کاشانه شو
... چون ... شو
... شو ... شو
... شو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو صورتهای معنوی شد از دست … / زمان گشت و … میان …

بپیش جان درآمد که از خود مگر … / گران جان دیده مرجان را سنگ …

بسیدالعشق جانسوش کس … / درین اندیشه بچو دشت بحق چون اندیش

خرابات جان دست حریف طرب ساقی / مبین … بصورت زهی … اندیش

رسته از خود اندیشی چنان آمد بچو … / که او کس … بحق خود … ماند

چنین اندیشه را هر کس نهد دامی پس و پیش / … دارد که در گنجه … ام … خانه

چو هر نقشی که بیچه ز اندیشه می بینم / چو او خود نقش را … خود … اندیشه

جهان کهنه را بنگر که فربه گهی لاغر / که در دو کهنه … دارد که … خانه

چو شه شمس تبریزی فزاید در حرم چون / زبان چون زخم قضا دی رگ … جانانه

همی با خویش گر گوید که آخر دی آری / چو … عشق جنگ … و … دارد

خوش آو اکنون دی دو آماری … / بس … دی الله … طبر …

چو باد از یار خاری که چراغ و چشم … / هنر ذوالفقاری تو از آن خنجر …

به … چو سرو و بر یزد / بعد از جان … و خوش …

تن تیره … جهان تن … / که بر غم این … خوش … باد

که قوام است و نا خوش … چار عنصر آمد / که قوام … کالش بجز این … باد

چو که غریق عشق … که گریه … / که نه عاشقت بر تو ابدا از ار باد

به قیامت روت که لطیف خال داری / که هر از جان عاشق بشادی … باد

بجز آن شمس … خو … / که … … باد

بروید ای حریفان بکشید یار ما را / من آمده آخر … گریز یار را

به بهانه‌های شیرین به ترانهای موزون / بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم / همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون / بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را

بمبارکی و شادی چو نگار ما درآید / بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

چو جمال او درآید چه بود جمال خوبان / که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای من سبک رو بیمن بدلبر من / برسان سلام و خدمت تو عقیق بی‌بها را

روشاه رو نهانی برسان سلام جانی / برعاشقان بیدل … آن … را

چو تو شاه جاودانی می عشق … / بعد … چه … لا …

شه ما چه شمس الدین … شکر فشاند / زبان نبات ریزد … را

حالی بس کنم بگویم ز صفات شاه تبریز / که جهان از آن … معطر

تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم / بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم

بجمال پاک نظرت بشراب شکر بت / که بکرد عهد و توبه بروم دگر نگردم

لب شکر فشانت بضمیر چنین ذات / که … چهره جهانم … سرخ زردم

برخ چو آفتابت بجلاوت کلامت / که هزار سال … گرم و سردم

بهوای چو رخشت بلوای روح بخشت / که بجز تو کس نماند که بگیرم … نمردم

بسعادت … / که … آسمان ز … تو در نوردم

ببر … ز هوای دام و دانه / که درین قمارخانه چو گواهی …

پس ازین خموش باشم همه گوش … / که نه … طوطی … شاخ …

هوسی است در سر من که سر بشر ندارم / من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم

دو هزار ملک بخشد شه عشق‌م ار بخواهم / من از او بجز جمالش طمع دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش … بر دو جانی / که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم

سفری فتاد جان را بولایت معانی / که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم

ز فراق جان من گر ز دو دیده خون فشاند / تو طمع مبر که از وی … گهر ندارم

چه شکرفروش دارم که بمن شکر فروشد / که نگفت هیچ روزی که برو شکر ندارم

در عشق … عالم را زیر و زبر دارم / آنجا که … چشم کو جای دگر دارد

امروز دلم عشق … فزای دگر … / امروز دلم در … سودای دگر دارد

گر شاه جلال الدین … عجب … / کز غیرت شه هر دم … دگر دارد

وان دیده که زین ایوان ایوان دگر بیند / صاحب نظری باشد شیرین نفسی باشد

آنکس که چنین باشد با روح قرین باشد / در ساعت جان دادن او طرفه … باشد

… / … باشد

چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید / او … عالی نسبی باشد

خاموش … / در جمع … روحانی … باشد

[illegible]

سیمرغ مهر عاشق در دام کی گنجد | پرواز چنین مرغی از کون برون باشد

جام می بهوسی ده شمس الحق تبریزی
تا آب شود چشمه هر سنگ که خم باشد

آن پاره ز ماه بستان جان پاره چگونه شد
از راکب منصب معزول چگونه شد
انقباض ستاقان ویران نشود
بیمار شود عاشق ز لا یمنی سر رد

آواره عشق باز آواره چگونه شد
و از راکب چاره بیچاره چگونه شد
و آن گنج خوار موشان می بره
ماه از چه شود لاغر استاره چگونه شد

خاموش کن و چندین مخوار شو آخر
آن نفس که شد عاشق اماره چگونه شد

روز و که نه عاشق ای زلف و این جا لک
با مرگ کجا چه آن جهد که و آن بیچاره
انگشت چرا کردی دل تنگ چرا باشی
تو رستم دستانی از آل چه اندیشی
سر هوش ترا دیدم در خواب چنان باشد
بیکشتی و بیکشی ای زهره و من بنگر
از خرقه زخود دارم من لعل و گهر دارم
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر

و ای ترک و ای چشمک با سینه تجلا لک
بر چرخ کجب پرده آن ترک و آن بالک
دل سنگ چه دل میک قد سپه قد و لک
یارب بر مان و مال از تنگ چنین تا لک
بر چرخ همی گشتم سرسنگ و خوش حالک
سر بستم و گفتادم تا و یار که و اقبالک
از خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک
بیگمک برز لب لا تخد عنی و الک

[illegible]

[illegible]

گویند ازین پس ما القوم پرستیده
بار آن شده روحانی بنجوا انده پیدا
بیست توام جانا سر مست توام جانا

گویند که گر کنیم کز عشق تو سرمستم
بر منکشه هم بالاش ما نه از آن رستم
در دست توام جانا گر تیرم و گر شستم

در چرخ در آوردی چون سنگ مرا گردی
همچون تو سر مرا بستی نزد ما ان گستم

ای بر سر بازار ت صد خرقه بزناری
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق
... از گیسم هر کس ز نمی مست
... مشتاقی ... گر یابی
از عقل گروهی ... عقل گروهی پست
ما نیم چه کوه طور است از قدح موسی
ما نیم هوی جوشان در محرم ... با تی
از جوش همی گفتم بر سر خم رقصان

و بنده ی تو در عالم سر روی به دیوار
هر گوشه چو منصوری آو بیخته از داری
وین طرفه که از یک می در هر قدمی خاری
عشق از سر خود بیشی انداخته دستاری
جز عاقل و لا عقل فهمی دگر نه آری
از حجت فرعونی لی غصه اغیاری
گر او ... خم تشنه ... که گل بند اری
و آنکه ز آن خوشتر ... بجان کاری

تحفه و هم جو عالمیان شمس الحق تبریزی
هم و درخ از آنکه در گلشن و گلزاری

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری
خوش بشی گران کو هر عالم ...

در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
مانند و آن دلبر بیمای کجا داری

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بجان تو مرو ازمیان کار امشب
هزار شب ز برای هوای خود خفتی
برای یار لطیفی که شب نمی خسبد
بترس ز آن شب رنجور که تا دم روز
بسی کز مرگ چاره ... خواهد
بترس از آن شب هول عظیم بی زنهار
از آن ز لازل ...
اگر چه زنگی شب سخت ... خفت است
خدای گفت که عاشق ... نمی خسبد
شنیده که جهان کامیاب شب ...
هزار گفتم خموش سود نیست

نرم مکش به کرم گر نه او دار امشب
یک امشبی چه شود از برای یار امشب
سواد کن و دل راه و سیار امشب
فغان یارب و ناله کنی بزار امشب
بجای آن شب کز ره سپار امشب
وضیره ساز ... راه و نهار امشب
اگر تو ... آن پیاده امشب
بگیر جام و آن ... امشب
اگر بخت ... امشب
برای عشق چنین ... امشب
نگه یار و عوض کبر صد هزار امشب

هر آنچه و رگ شه مرترا نه راست
به هر چه روی نهی بیچاره ... نیست

چو مغز خام بود در درون پوست نکوست
بخلق چون اگر با جهان ... گسست
فراق یار اگر اندکست اندک نیست
درین فراق چو عمری ... گذشت
غزل رها کن ... جلال ...

چو پخته گشت ازان پس ... اگر پوست نکو
چو خلق خو ... نکوست
درون چشم اگر ... نکوست
بوقت مرگ اگر ... است
ازانکه صفت ... است

[illegible]

سر روز شد که نگارین من دگر گون است
بچشمه که دهاو آب زندگانی جو
بروضه که درو صد هزار گل پرست
میان ابروی او چشمهای دریست
بیا بیا که مرا تو زندگانی ست
بحق روی چو ماهت که چشم روشن کن
بگرد خویش برآید دلم که جز گرم صحبت
نه از مهر بسته ام لاتقنطوا حکم لله ل
خدای بخشد و گیرد میار دو ببرد
بیا بیا که بهم اکنون لطف کن چکون

شکر پرسش بجان شکر پرسش چون است
سر و سبز دوم و دیدم که چشمه پر خون است
بجای میوه و گل خار و سنگ و دامن است
گره در ابروی لیلی هلاک مجنون است
میان میان که مرا چو چشم جیحون است
اگرچه جرم من از جمله خلق افزون است
از آنکه هر سببی را نتیجه مقرون است
که گو خوش مخور شیه کین نه اکنون است
که کار او نه بمیزان عقل مو زون است
بهشت در نگشاید که غیر ممنون است

زمانی خار بی شکوفهای عجب
زمانی رنج بی گنج قارون است

ربود عشق تو تسبیح و داد مستی و جو
غزل سرا شدم از دست عشق و دستان زن
ضعیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
اگر کهم بسم از آواز تو صدا دارم
زعشق تو چه بدم شدم ز شرم عدم

بگردم لاحول او تو بی شنود
بباعث عشق تو ناموس و شرم هر چه بو
کدام کوه که باد تو آتش چو که نبود
در کهم همه در آتش تو ام که چو
زعشق آن عدم آمد جهان و جان تو چه

ز آفتاب نباشد که پشت گرم شود
ز بهر شادی دوست اردلم بقی دارد
بنی که زنا بش نخوا لشنو جان ببرد تا بید
بدان که موسی فرعون کش درای شهر
بهر زنده بانهای آسمان کشتش
عنانش بجای مکند در کند جلالش باد
اگر صبا شکند کسب از شاخ اندر باغ
شراب عشق چه خورد که شیر خرابات
زبان ببست و در آن تا سر که بیدم
خموش کن که من صمت بجان بشنو

چرا دلبر نباشد صد چرا دارد
ز دوست که شب دوست اردلم بستی دارد
کمان مهر که سر تا به ور بها دارد
نه صاحب قرائتو به هنی و لی رضا دارد
که اصل و اصل خاشه و پشتها دارد
بهر به اب کند تشنه صد زدا دارد
نه هر چه دارد در از دولت صبا دارد
ز عقل کو دلش داغ او لب دارد
که هزار بین به روان در نهان چه دارد
اگر رقیب سخن خوی ما روا دارد

سخن بنزد سخندان بزرگوار بود
ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود

سخن چو تیغ بکشی هزار سب یکی
سخن چو روی نماید سپهر رنگ زد
سخن ز پرده برون آید انگه معنی
ز عرش تا بثری ذره گویا اند
سخن ز علم خدا آید عمل خدای کنه

سخن چو بنگ بگوید یکی بسر
حکایت کس گشا در از دار بود
که از صفات خداوند کردگار بود
گدا نداند که با دراک عرش وار بود
وگر ز ما طلبی کار کردگار بود

ز دوستان چو نبری بزرگوار شوی
درون چو گوهر چه تو انبرمان بنگر
چه سینه یار شکافی در او نبینی گنج
و چو روی نو نگر که چه پنبه پاره روان
سرای بد بد و جان خواجه آتش کند
اگرچه صورت خواجه بریز خاک شود
بچشم مردم صورت پرست خواجه

زمار مور حریفان خوش لقا سازد
کدام مرهم چه خیال لات هوس سازد
که تا ز رنج ز مرده کس که نه کجا سازد
محب بدار عصا اگر نه ها سازد
چو خواجه را نکشد از او سرا سازد
ضمیر خواجه و طن که کمبر یا سازد
و لیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد

خموش کن زبان چه ثنا گوی
که خدای تراه ثنا سازد

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مرام
هزار شکر خداوند سپاس ایزد را
چنین بود شب و روز جهان دیران را
کننده کار کسی را تمام در گذرند
چو خضر سوی بحار و بسوی بر ابکال
دهند گنج روان و برند رنج روان

هر آنکه توبه کند توبه اش قبول باد
که عکس تو بجهان با زیر و بال گشاد
که خلق را بانه که عذاب فساد
که جز خدای نداند رهی کریم و جواد
بسوی کم شده کان میکنند استعداد
دهند خلعت اطلس برون کنند لباد

لبی است باقی انبرانکو میت فردا
شب از چه ماه کو هیبت چه ظلام سوم

[illegible]

[illegible]

هزاران جر بوی شهوتش لشفر
جانش او که درشپرها می کجید
فضا کرده چو کوشش کشان کشان که پا
هزار کاوی کر چرخ رانی چپنی
وران دو ازطیسپان همه کرده رنه
هنر و کجر و کوه و دشت منکشه ش
ولیک عاشق جو راچه بر دراند شیر
صرع و حکم چو بیابان درونه ش لو
چو در جانش او کشته کشت وره عشق
که بچ و لست و مکر خوان عاشق است بقین
وکر دره بیهوشش بی وزدش فی الحال
حرام کرده اشهوه الحسم عاشق را
تو عشق وشش که تریاق خاطر و روغنی است
سخن برسبه عشق همچه عین من
چو قطب گی بجیه لذ میان و در فلک
خوشش باش که انهم کشکش قدر است

ببرد و مدمه حکم حق جانش قدر
مول شد زپایان او رفت سوی گجار
جنان کشید بسوی جوال کوشش همار
که کردان تو بسته است لذ براق دو لر
گزین دو لر بود ست کلاه بیمار
که ناگهانش دراند به پنجه شیر شکار
به دریدن او را چو دیگران شمار
بمال کسی که دریدش بمان شود معمار
باهر سو توانش قبل ان تو توار بدله
شکار را بدراند به پنجه شیر هر بار
در او و مده دم جان و بچه درش کجبار
که تا طمع کند در قاشش که دم و مار
که زهر زهره ندارد که دم زند زشرار
کجی چه زهر جانش زخم په کجه با تار
کجی چه تو که نقطه زرش بر کار
ترا الشعر و باطلش مرا سوی کفتار

شمس گیش کو جو خوش کشی پار پار
هر بیان ره عشق اقطار قطار

[illegible]

[illegible]

صحابیان که بر به پیش شیخ شدند
غلط محمد ساقی بود جام می بود
چو شکر بود که آوازه داد سبحانی
بوی لبش شد آب روشن صافی
مشانه می و دردلش نشب شنگی
لطف و صنعت صانع که ام را کو بیم
شراب عشق بنوشیم و باد یار کشیم
ز مستی که زلالزد وای عقل کنه
نه چه دارد غیر خدا اشکوه کنه
کجاش اب طهور و کجا می انگور
می چو خوک عذابی چه بود زنه کند است
ولست حم شراب خدا سرش بکشا
جو انده کی سر خم باز کی خاله
اگر در آیم کاثار او [illegible] م
چو صاحب زیم و بلا حصی فر [illegible] ایم

شراب رحمت مبادلد بخشد بجشار
ز دشراب خدا بود ساقی اتوار
اگر کفت مراد انا الحق و رفت بر سر دار
کر مست سجده کنان میر و سوی کجار
کز خنق اسکی جام چیر دارد
کر بجر قدرت او برآید بیست کنار
جا که اشتر سرمست در میان قطار
ز مستی که کند روح و عقل را بیدار
از انکه غیر خدا است [illegible] اع و خمار
طهور آب حیات است و آن دگر مردار
با آب سرخ سیه روی کردی آخر کار
سرش بکل بکرفت طبع که دارد
برآید از سر خم بوی صد هزار آثار
شماران شود آن کرد تا برون شمار
چو کشت وقت فرود است جام جم بردار

خدیو هر دو جهان است شمس تبریزی
هایت وکر شعوان به لذ هزار ففار

[illegible]

[illegible]

گر تو خلقی و لی پر از دله ای
ور بخلقی اسمالع راکیرا
هرکه دور از اسمالع گشت بکرد
هر کو قس کرد و باده شاجشت
بهیانه بره کن انهارا
وز میان خویش را برون کن نیز
سایه یار به که ذکر خدا است
تا بکوئی که کل جسم لذارت
خار بیکانه راز هب برکن
سوی اندر درحت انش و بد
شهوت و حرص مرد صاحب دل
بهورت شهوت است لیکن مست

من نه رار و تهی کن از اغیار
ور در درش ز دیده انکار
نکرش دوان اگرچه کرد اقرار
حافظش نام نه مکو خمار
تا شوی از اسمالع برخوردار
تا کیری تو خویش را بکنار
انچنان کفته است صد بار
زانکه هر خار کل نیارد بار
خار کل را بجان و دل بیدار
سر ز ریشه اندر حث لذ نار
انچنان دان و انچنان انکار
هیچ تا زخلیل پر انوار

شمس تبریز را سر چنه
چین کشیده دیدها کهار

مطرب عاشقان محبان تار
مصحف بیت عشق را خشی
تا نکر بیت طفل کو ازه

ورزان آتش نو خوش و کهار
پرده لذ وی بصحت بردار
شیر که داد مادر غم خوار

[illegible]

در رسید روان را روان شو اند رخیب	پاو کنج کهر و در کرد نج مال
خداریگان و عالم خداوند شمس الدین یک نظر رساند مر مرا الکمال	
بگشت زروا انجا که اشتیاقست منم	در آن سرای فنا چشمه حیات منم
و گرنجشم روی از هزار سال ازین	بطاقت کمر آنی که مهتاب منم
بگشت که ابلقش جهان مشورا صفی	که ابلقش بند سراپرده حیات منم
بگشت که منم بحر و تو یکی ماهی	مرو بجنگ که دریای بصفات منم
بگشت که چو مرغان بی دام مرو	بیا که قوت و پرواز پروبات منم
بگشت که ترا ره زنند و سود کنند	که آتش و نفس و گرمی حیات منم
بگشت که مکو کار بنده از جهت	نظام گیر دو طلاق همچو حیات منم
اگر چراغ دلی دان که راه خانه کجاست و گر خدا صفتی دانک که خدا صفت منم	
زهی حلاوت پنهان درین خلای شکم	مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانکه چون شکم چنگ پر شود مثلا	بناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم
اگر ز روزه بسوزد دو آماغ اشکم تو	ز سوز ناله برآید زسینه آب هر دم
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز	هزار بام برآئی بهمت و بقدم
شکم تهی کن و میان ابیچو نی بیاز	شکم تهی کن و آسپد کو بیان قلم

درآن زمان که خمارم ز طبع من بباش	چو پست کشتم از آن پس چه شیار توام
بیار رحم انا الحق شراب منصوری	در آن زمان که چو منصور زیر دار توام
بیار دور سخنها و شر طها که است	قسم بداد وی و باشم بر آن قرار توام
چو بشنوی زبان شده ام اکه عام شو باشم	شراب چکنم ببینم که دستکار توام
عجب که شیشه شکافد و لی بمی ریزد	چگونه ریزد و دانه که برگ و بار توام
اگر چه جوهر ما و لاز شعر توام	چو زعفران شده ام از لاله زار توام
چگونه کافر باشم چو بت پرست توام	چگونه فاسق باشم چو در و خوار توام
بیا بیا که تو راز لاله زانه شده آسنی	چو نیش راز و فرما که راز دار توام
چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من	نهان شدیم در خم که مهجار توام
شمراده مرغ دلم صحرای دام بترا	از آن خویش شمارم که در شمار توام
اگر چه دره پستم بسر لب تو ام	اگر چه است تم نه در قطار توام
اگر چه دست ندارم نه دستمال توام	اگر چه کار ندارم بگست کار توام
برای مفخر آفاق شمس تبریزی که عاشق رخ پر نور شمس وار توام	
بیار باده که از رحمت خمارم	خدا اگرفت مرا زان چنین گرفتارم
بیار رطل و سبو کار من از قدح بگذشت	غلام همت و داد بزرگوار توام
درآن زمان که خمارم ز طبع من بباش	چو

ز شستشوی تو گشته ام ای بحر چنانکه	بحر محیط ار بجز مرا باشد درخورد مرا
حسن خوب تو مرا کرد خوب و هر جهان	فردی تو چنین یک نه مکان فرد مرا
رقم منکام خزان سوی رزان دست کران	نو چه گر بحر تو شد هر ورق زرد مرا
آب سخن مشیران در ره جان کرد مکن	ار در کو سر نه جان آید لذان کرد مرا
رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده ط زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا	
رستم از این بیت و غزل ای شه سلطان ازل	مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببرد	پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی	کمتر فضل خمشی بود جز خوف و رجا
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن	تا که لبم بسته نه بد کی گشتا جوی عطا
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر	خشک چو دا آنچه بود تر تلا تر تلا
آینه ام آینه ام مرد مقالات نیم	دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
من خمشم مرد کلو عارف گوینده بگو زانکه تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا	
ای آنکه ازین خانه گران سنگی مکن	زنهار از چشم روی گران سنگی مکن
درمند هود خوشی و لندر زیان ما	آن لذت وصال که ان سنگی مکن
بر جای باده چه که غم سد بی بو	در جوی آب همچنین جو روان سنگی مکن

من آن مستم که اصلم می آید
مرا حق لذت عشق آفریدست
بری زان کهن ... نبینی

بگو لذتی بجز مستی چو زاید
همان عشقم اگر ...
خرابات ز جان ... درکشاید

عشق روح شمس الدین تبریز
... در روح ... پاینده

کشا که کیست بر در گفتم کمین غلامت
گفتا برای دعوی قاضی گواه ... لطف
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری
گفتا کجاست جوشش گفتم ... کوی دلبر
گفتا چه هست خالی گفتم دیدم رهزن
گفتا کجاست این گفتم بکوی عشقت

گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا گواه اشکم زردی رخ علامت
گفتا ز جز جلالی گفتم ز لطف عامت
گفتا چه دیدی آنجا گفتم کرامت
گفتا که کیست رهزن گفتم که آن ملامت
گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خاموش که گر بگویم من نکته‌های او را
از خویشتن برآئی نه در بود نه بامت

اگر دمی که اری هوا و نا اصلی
خدا بدانی و او را تو فاش بنده شوی
اگر تو مرد تمامی ز ابلهان بگریز
ببین تو طلب ... را ... بنگر

بینی انچه ... دید ... ودیدولی
خدا را تو بینی برغم ... لی
... چشم و دل ... زبان ... دست

بدان کجیست بدور ... بهشتم
چو من تمام غذای ز ... دل ...
رجع کردن ... او شدم حیران
دلست لحظه بر خاک و او من ...
تراچو در دگری ضرب کرد ... عدد
چو ضرب دیدی و اکنون ...
بحر ... و را مقابله کرد

زهی برشم ... زهی ...
ز ... ماده ... اسطو ... انتها
بنات ... خاطر ...
زهی ... و ... حقایق اسما
ز ضرب ... که ... پیدا
که قطره ... بحر ... دریا
... که فکر ... زین ...

چو ... یار من ... چه خوش بود بخدا
چو کرد او بکنار من چه خوش بود بخدا

چو شیر ... آهوی خوش
گریز پای ... نشان ...
چو حال زلف بلا دیده ... خدا ...
بدان ... مست ...
شب وصال ... شیر ... بود
جوابش آید ...
خراب و مست شوم در جمال ...

گرای ... نگارم چه خوش بود بخدا
بر آسمان ... چه خوش بود بخدا
گر ... ندارم چه خوش بود بخدا
چو ... نگارم چه خوش بود بخدا
که روز و شب ... چه خوش بود بخدا
هیچکس ... ندارم چه خوش بود بخدا
نه ... بکارم چه خوش بود بخدا

... هیچ ... بود ...
... بکارم چه خوش بود بخدا

نوری که نه ... نوری
خورشید ... هر ذره رو نماید
چون ... او ...

هر لحظه نور ... شمع ... را
همچو ... او در ... او
نوری ... در آب ...

در میان پرده خون ... را
عاشقان را با جمال عشق چون کارها

عشق کو ... بیرون راه
عشق بازاری ... غار گرد
ای ... منصور ... جان خویش
عاشقان در دکش را درد ...

عشق کو ... راه ... من بارها
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ترک ... بردارها
عاشقان ... در درون انکارها

این ... از پای ...
تا ببینی در درون خویش گلزارها

گر تو ... سوی ...
یوسفی از چاه زندان ...
گر ... ملک ...
در صفات ...
چون لب ...

و ... زمام ...
سوی زهر ...
... ملک ...
... دل ...
...

... جهان ...
سوی تبریز ای دلم ...

هرچه اول ...
دعوی ... که ...
ترک ... ترک خوبان ...

هرچه ... ما ست
... او ... ماست
هر که ... اکنون ... ماست

هر غزلگان ... خوش بود
لیک ... ما ... ماست

... بدست
گاه خوش ... شود ...
...
پوست ...
هر که ... ماست
... عشق ...

گرچه ... غلط ... پوست
... مرا خوب ...
...
مغز ... پوست ...
هر که چو ... پوست ...
... مغز ... پوست پوست

مغز ... که بود
...

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست
ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم
...
کو ... خاک ...

تا بفلک ...
باز همانجا رویم ...
... منزل ...
...

[illegible]

من چو نهی در جهان باش در او مهمان	بنده او شو که آن واله جهان کیست
در دل من والهٔ دو گیتی است صد شاه و سر	این دل پر غلغل مجلس و ایوان کیست
اندر گلی حسن تان با تو در گردون شوند	پس تو نداند که این حمله سلطان کیست

گفته سخن را بجان سگ سلطان بجو
گاه ای زنده که من عجب رقعه توانند گفت

عاشق آن قند تو جان شکر خای ماست	سایه ز لعلین تو در دو جهان جای ماست
لذت قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت	و انکه اثر شوق عشق قامت بالای ماست
هر گل سرخی که هست لذت خون ماست	هر گل زردی که هست تشنه صفرای ماست
هر چه تصور کنی خواهد که تماشا نیست	عاشق و مسکین او [illegible] ماست
لذت هجران اوست شب که سیه پوش گشت	نوبت تو [illegible] زلفش سودای ماست
نیست ز منسوخ اوست این سخن از لذت ترس	نامه به شرح [illegible] سودای ماست
آه که لذت هر چه گفتی تا چه نهان بوده	گرچه نهانست او شهره و پیدای ماست
زان سوی لوح وجود دم گشت عشاق بود	و انچه ز لوح شد وانهمه اسمای ماست
اول و پایان راه لذت اثرهای ماست	ناطقه و نفس کل نالهٔ سرنای ماست
گر نه کنگره سپهر چکنه اسطه پای چیست	در هوس آن سری اوست که بمای ماست

رحمت به تبریز برد مفخر جان شمس دین
باز بتازیم رود کان همه کالای ماست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه است
از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است

[illegible]

[illegible]

این خانه عجایب [illegible] انجاست که ماست
نه زیر و نه بالا [illegible] سو نه پیداست

خامش کن [illegible] جانان چو تقاضات [illegible]
[illegible] سوی [illegible]

[illegible]

ان نفسی که با خودی همچو خزان فسرده — وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
جمله بی قراریت از طلب قرار شد — طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است — ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت

جمله بی مرادیت از طلب مراد — ورنه همه مرادها همچو نثار آیدت

گر نه پیاله است و جان از گلستان باد چیست — گر نه لطف او بودی عشق بی بنیاد چیست
گر خرابات ازل نیست ز خویش بگشت — پس هزاران صومعه در بحر جان آباد چیست
جان با عشق و گر نه ز کجا رسته اند — جان ما اقبال با عشق و مهر از چیست
ساکنان آب و گل گر عشق با ما بحر مند — پس درون گنبد من غلغل و فریاد چیست
گر نه آتش مبرز آتش حس در جان من — پس ز باغ عاشقان آتش و برباد چیست
گر نه آتش رنگ گشتی جان ما در لامکان — صد هزاران شعله پیچیده بنیاد چیست

گر نه شمس الدین تبریزی قباد جانهاست
صد هزاران جان فدا گشتی بهر دم شاد چیست

عشق از صد و صد و دفتر و اوراق نیست — هر چه گفتگوی عشق از ره عشاق نیست
شاخ عشق از ازل و آن بیخ عشق اندر ابد — لیک شه را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عشق را موقوف کردیم و هوا را هم زدیم — لیک چالاک لایق این جمل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی به اینجا مشتاق تو نیست — چون تو معشوق اندی پس کسی عشاق نیست

اگر چه لطف شمس الدین تبریزی که زد آن
ز باد و خاک و نار و آب جان هر چهار آمد

وقتی خوش است ما را لابد نبید باید — وقتی چنین بجانی جان نبید باید
ما را نبید و باده زین خم عجب آمد — ما را مقام و قبله عرش مجید باید
هر جا قدح دیدی باوی نشست باید — هر جا زجیر دیده فارغ بریده باید
زیرا چو پاک زاید او یار پاک خواهد — وان کز پلید زاید او را پلید باید
اما چو قلب بکو آینه را نداند پس — پیش چراغ یزدان او را گزید باید
سنگ چخمق سوی خشمه رند دیده بیش — اصحاب و غار او را اقفال و کلید باید
ساقی و عید کردن کار عوام باشد — با عاشقان جان را هر دم وعید باید
جان کهنه من بهم زاینده جدیدم — زاینده کان نور از ذوق جدید باید
ما را از آن مغاره عیش گیرد پاک پاک — آن را که پاره بود او را قصیده باید
آن ذوق اگر خسته بستان ما در آمد — وا داده درد هاشت آخر تکیه باید

ای شمس حق تبریز در کشتم کشیدی
روزی جو رسد خموشی دم در کشید باید

بعد از سماع گویند آن شور ما کجا شد — با خود شو و چنین باش با خود چو حق قاش شد
سنگ اینجا است بنگر اندر عصای موسی — یک لحظه آن عصا شد یک لحظه اژدها شد
چون اژدها ست لب لب را نهاده بر — کو خود عملی را و اگر همان عصا شد

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید — دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
دربار آرزه زنده و زین سر بان زنده — بای نگار بسته اینراه را نشاید
طبل غزا برآمد و آواز لشکر آمد — کورستم سر آمد تا دست بر گشاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد — لیکن سری که جان را عرش بساط آید
هرگز چنین سری را غصه فرو نگیرد — غمهای عالم ار شادی صد فزاید
در باغش ترش سرو او از بهار است — عالم به دوست شیرین قاصد ترش نماید
در عشق جوی ما را وز ما بجوی او را — کای ما ترش ستایم کر او سر استاید

همچون صدف زدریا کم آید او در ماند
دریای ما ومن را چون قطره در باید

عمر برامید فردا میرود — عاشقانه سوی غوغا میرود
روز کار خویش را امروز دان — بنگرش تا در چه سودا میرود
گر ببایست که بکه عمر رفت — هر نفس از کیسه ما میرود
مرگ یک یک میرود و ز پیش — عاقلان را از رنگ و سیما میرود
مرگ صد ره استاده منتظر — خواجه بر عزم تماشا میرود
مرگ از خاطر ما نزدیکتر — قطره قطره قلب ما میرود
شیر بپروز اگر قربانیست تن — چون پرور و بالا میرود
چرب و شیرین کم ده این مردار را — وانگه تن پرور در سودا میرود

ان الم را بر کرم فضل داد — الحق را ز وفا ها برگزید
خار او از جمال گلها دست برد — خش او و گلشن زیست از پلید
جور او از صد لطف کوی برد — قند ها از زهر مهرش بر دمید
رو او به از قبول دیگران — لعل و مروارید سنگش را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست — آن سعادت جو که دارد بو سعید
لیک زیادتهای عالم خوب نیست — آن زیادت جو که دارد بایزید
ان گناه چو گرسنه شرح کرد — باش فرزند ز عطاران فرید
چرب و شیرین سینه پاک و خوش — یک کشتی که گشت پوشد پلید
چرب و شیرین از غذای عشق خور — تا برت بروید و دانه پرید
آخر اندر غار در ظلمت خلیل — اندر انگشت شتری می برید
قد و بالائی که چرخش گر درست — قامت چون چرخ گر قامت خمید
قد و بالائی که عشقش بر فراشت — بر گذشت ان قد را از عرش مجید

ز شمس حق عالم سر حاضرست
نحن و اقرب گفت از حبل الورید

پیش ازانکه این نقش و آب و گل معمار شد
جان ما هیچ مست جان جان و شاب
جان فدای ساقی که از راه جان در سر
ساقیا آن مهجان آب و گل راست کن

در خرابات حقایق عیش ما معمور بود
از شراب جان جهان آکرون اندر نور بود
تا ز راز و نقاب از بهر جان مستور بود
تا به از هر کی کو از چه دولت بر بود

شمس تبریز از خبر داری بگیر آن عهد را
پیش از آن کین پیش و پس پیش تو مشهور شود

آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود
آمدم گر سر نگیرم خدمت دلدار او
آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه هست
آیم با چشم گریان تا به پیش چشم من
خیز ای جان مقیم عشق را اندر سر نگیر
زانکه متصف شوان صاف کشش در جو
من چنین کردم بطا هر یک دانی کز درون
در نگر در عدل خوابی موشی بروییم تنگ تنگ
این غزل کو تا بگیرم ساقی آن در میان است
ای خمش چون ز این اندیشهای این
وقت شمار خمش بنشینه و با مردم

آمدم تا عذر خواهم ساقی از کار خود
آمدم کاتش بیارم در دل خمار خود
ننگ خود را بر شمارم از پی دلدار خود
چشمهای سلسبیل از بهر آن عیار خود
مردم و خالی شدم از ... او از کار خود
پی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود
کعبه خون آلود دارم هر دارم بگذار خود
تا به بینی بر رخ من صد هزار آثار خود
گویم از ستم کنی از نرگس خمار خود
هر سه اندیشها باشد کجا خود
گر تو گویم ساز خود را با در و دیوار خود

تو احسان و لطف و نوازش چو تو کسی
مخدوم شمس دین چو تو از دو جهان
اندر بیان عشق بیان است خوا اشی

سرو سوی او بگو هر چه باد باد
خندان شو نه جمله باشند جمله شاد
خواهش هر که آید باید او صد گشاد

صحرا خوش است لیک چو خورشید خود دهد
گلشن خوش است لیک چو گلزار رو دهد

خورشید دیگر است که فرمان حسن او
بوسه باو رسه کز رخش هیچ نزد نوا
شکر لطیف طیبان که پر و بال میزنند
هر کس شکر لبی بگزیده است در جهان
ما را شکر لبی است شکرها گدای او
همت بلند دار اگر شاه زاده
بر کن تو جامها و در آب حیات رو
بگریز سوی عشق و بپرهیز از آن ست

خورشید را برای شعر ده
اورا نرسد که رود مال و زر ده
سوی شکر لبی که به دیباش شکر ده
ما را شکر لبی است کو چنری در کرده
ما را شهنشی است که ملک و ظفر ده
مانع مشو ز شاه که تاج و کمر ده
تا پاره های خاک تو لعل و گهر ده
گو دلبری نماید و خون جگر ده

در چشم من بیاید خوبی که هیچ خوب
نقش خسته جان را غنی تصور ده

خیاط روزگار بر بالای هیچ مرد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو تلفت

بر آهنی نه و حشی کز آن را قبا کرد
تو میخوری ارزان و حشی نکنه زرد

گر زلف بیفشانه و گر صبح گشاید
آن یار وفا بود و گر یار میست
او باده بریزد عوضش سرگه فروشد

گلگونه او ابخر از عار ...
آن دلبر ابخرم اسرار ما به
آن جامه را ساقی و خمار ما به

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
آن دلبر عیار مرا دید و نشان کرد

من از پی آن دلبر عیار برستم
من ... اقتادم از آن قطب یگانه
ناگاه یکی آهو بدو صد رنگ عیان شد
آن آهو خوش ناف به تبریز روان شد
هر کس که وراد گر دیگر نیست چو وی
وانها که بجستند که ما کامل و فرد دم
سلطان عرفان که پیش بحرم اسرار

او روی نخوان لحظه ز من باز نهان کرد
گر یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
گر آتش حسنش مه و خورشید فغان کرد
از او جهان را به بصیرت همه آن کرد
فرخنده و بگزیده و محبوب جهان کرد
سرگشته و سودائی و رسوای جهان کرد
با تیر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشود پر عشق
جبریل امین را ز پی خویش روان کرد

بر دل ما هیچ کسی را مفر اسد
ورنه اگه شما ز جفت و صبر نبوده است
بسته است مکر روزن آنخانه دنیا

مانند او دوست کسی نیز نخواهید
آن آینه پاک که محبوب شماست
خورشید برآمد همه بر بام بر آید

اندر که برای حج دیدنگ و یا بار
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از لب

با شیشه رسا زد لبهای عرب چند
کز نقش لب یاری او لذت لب

ای قبله حج این جان بسکه بزن دیگر
که هر کس که کعبه دارد او کان دبیر

دوست همان به که در اسلش بود

تا درلین خانه ایم از کس ما
همچو فردوس پر ز حور و نعیم

هم ز نجم و هم از نجا هم
هم ز خوش دلیم و خند انیم

شه چو تماشات ای نزار
ما هزاران هزار خند انیم

عاشق روی جان فزای توایم
تو رخسار آفتاب و مه
تا تو زین پرده روی بنمائی
خیز چون بلبلان نکش ما را
تو رضا میدهی بکشش ما
گرچه باغ نم سلیمانیم

رحمتی کن که مبتلای توایم
ما همه ذره در هوای توایم
منتظر بر در سرای توایم
کا خرای دوست آشنای توایم
ما همه بنده رضای توایم
ای بری زاد خاک پای توایم

با روی تو از نسترن و گلزار فارغیم
با چشمه تو از باده و خمار فارغیم

خانه کرو نهاده ودر خانه تو منظم
رحمتی که داشتیم بغمار بر د عشق
دعوی عشق اگه ز آنا موسی فام و ننگ
عمر را چو ز سره باشد تا ما برد
مار اسلم آمد و شادی و خوشدلی

دکان خراب کرده و ازکار فارغیم
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم
مانند باطریده و از عار فارغیم
دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم
گر زرد بود اندک و لب بار فارغیم

اگر تو نیستی در عاشقی تمام
با کم بزار از یاران بد نام

از این ویرانه چند اینه سا کن
چو اشیانه بهر بهلو که گرد د
چو موری گند قناب و صراف
چو آزاد نبی گنج ویرانه را
چرا جان را نبارانی بحکمت
ز آن حکمت گرما یکی کو بیت
تو گو بهر سو کر خوانه و حکمه
رها کن ترس روی چون پای کن سر
چو معنی آمد حرف چون زین
کلوخ انداز کن در عشق جو بان
عروسی کلوخی با کلوخی
گورستان بریز خشت سنگر
خدایا در رسان جان را بجانان
دعای ما و ایشان را در امسر
عنایت اینچنان فرما که باشد

چو مسکن ساختی ای بار سکان
کسی گز خار سازد او نهالین
چو نسبت زاغ را با باز و شاهین
کر با لاتش دارد زیر سنجان
که لند د هر دوش چند چین و ماچین
لذات حکمت که جان گرد دخند این
نهند بر فرق تاج لذ بهر زین
الف کش باش فرد و رست و ردین
بگو تا کی کشی این ب بی زین
کلوخان گر نه بابست و چنین
شاریش یک شه سنگ کابین
در خوابید نه در آن چند چو بیت
بدان راهی که رفتند ال یاسین
جا که از ما دعا و از تو آمین
ز ما احسان اندک و ز تو آمین

ز شهوات العقلانی رسانمان
براوج فرق بر زین عالم طاین

[illegible]

بس کن و گستاخ مرو پیش خویش
پیش شهنشاه نهان دوان کش

[illegible]

[illegible]

چو جوشش و نگاری فتاده در دریا
بیش دیده هر عالم چو دانش چرخ اثر
ز طالبست و ز مطلوب ما که در توحید
اگر راکه تو شناسی که نیست ز لا
زمان کش ضمیر صلاح و فیراش

ز لذت لطف خسرت در ما دیده
جهان لهو نظر پاکی گه به دیده
صفات طالب مطلوب را جدا دیده
ز لا که رست مگر عاشق بلا دیده
تو ئی حیات من ای دیده خدا دیده

ای طبل چرخ از طرف چرخ شنیده
وی چرخ از آنجا به کجای کشیده

ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجائی
اندر لحد و لب در وی بام سقیمی
که شیوه از روی تو که غمزه چشمت
تو شیوه [illegible] تو بوسه کز لبهای
اینها همه مستهلکست اگر مرغ ضمیرت
صورت چو کم آید چه بود جان لبستان
مست کند جان چو رهد از تن و صورت
ای رسم چو طلسمست که زان خلق نفورم
محو و دل که ملک و بسیج ملایک

از کور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
ای بر در و بر بام لعبه بار دو دیده
ای چشمه مرگ به آن بهر رسیده
و دست فنا مانده تو با دست بریده
بر چرخ پریده بود و دام دریده
سوزه چو کم آید چو بود پای رسیده
ای بحر از عاشقی جان خریده
ما در بکتاین و رخ اشباح جریده
و از همت ناپاک زماد بو رمیده

شمس الحق تبریز ساید چه شکال
و از جوشش روح روان بخشیده

[illegible]

[illegible]

زهی انگیز زهی باغ که بشکفت زبالا
زهی نار زهی نور زهی شر زهی شور
زهی ملک زهی مال زهی قیت زهی قال
چو جلوه‌های تمی اندرس کوه بر آمد
چه پیش آمد جهان را که پس انداخت جهان را
گر اجزای زمینی و گر اوج زمینی
اگر افلاک نباشد بخدا باک نباشد
فرو پوش فرو پوش بخروش و مفروش
تو کرمالی و قصاری تو انگوری و عصار
چو معشوق بیاید رخ محبوب نماید
شه خوبان جهان را ملکه رو زمانرا

زهی قدر زهی بدر تبارک و تعالی
زهی گوهر مشهور زهی پیست تو بالا
زهی پرو زهی بال بر افلاک تجلی
چه سلطان و چه خاقان و چه والی و چه دارا
چه ناموس و چه ناموس چه اجلا و چه سهلا
چه انجال بهمنی به کجا چنین خلالا
و گر انجا که نباشد چه زنی بانگ تعالا
تو لی باده مدهوش یکی لحظه بیا لا
پیالا و پیغش رو و لی دست بیالا
گره عشق گشاید تو بزن گردن لالا
طرب حور جنان را بشوی چاکر و مولا

شه تبریز معانی ملک جمله جهانی
چو تو کیست تعشق نی من یا گشت سلا

امروز سماعست و مدامست و سقالی
ای درد چه دوری تو و ای روز چه روزی
از خاک برویند و در آیند در خلایق
هان رحمت فرو گیر نکو ایان تو شتر

گردان شده در جمع قدحهای خدائی
ای گلشن اقبال چه بارک و نوائی
کین نفخه صورست که گردست خدائی
آخر بگشا چشم که در دست رضائی

[illegible]

[illegible]

برخیز که جانست جهانست و جوانی
انجم چو در خوابست همی خفته لیلی
برخیز که برخواست ترازوی قیامت
هر سوی نشانیست ز معشوق و عاشق
هر لحظه ز کرد آن برسد بانگ کلامی
برخیز و بیا و بدمد عشق به بین

خورشید برآمد که بود فشانی
ای یوسف ایام لعبدره بر آئی
بر سنج و ببین باسکی که گرانی
قانع نشود عاشق به پل نشانی
ما را سعادت بنمود هم تو دانی
تا مانده هی بود از عالم فانی

او عمر عزیزست از او و جان بی‌او
او جان جهان آمد و تو نقش جهانی

از قبل و قال تو گر خلق تو ببردندی
ز جان خویش اگر بوی تو بنیابدی
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی
اگر نه پرتو لطفت آب می‌باشد
اگر نه جرعه آن مهر بجی بر خاک
اگر نه برده بدی رهروان پنهانی
زبر دنیا اگر آن روح قدس جنودی
گر آن بدی که تواند نشت که رز خبر
چو صورت نبدی آخر بغیر تو

ز حسرت فراق همه مردندی
چو استخوان جان و جان را بکسر بردندی
بهور جمله نباتات او فسردندی
بجای آب همه زهر ناب خوردندی
ستاره کان زچه رو گرد خاک گردیدی
ز ابتدا همه باهای به نه قشردندی
عقول جان نشر بابه کن شمردندی
بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
شراب‌های مروق رزده دردندی

[illegible]

عاقبت بپریدی و در نهان رفتی
تو بر رخان می ده و ناف میره زنی
می که مست نشستی بیانه جعد آن
بسی خمار کشیدی لذان جمیر ترشش
بسی نشان کرشت داد انجهان کج گول
تو تاج را بکلی چون کراف برشدی
وحشم کشته شدند و کر سوی جان بکرد
کل انخزان بگریز و عجب چه شوخ گلی
خموش باش مکش رنج گفتگو زین پس

عجب عجب که برین ره ازجهان رفتی
چو بانگ طبل شنیدی بلامکان رفتی
رسید بوی گلستان بگلستان رفتی
بجانب تحولات جاودان رفتی
نشان که اشتی و سوی بی نشان رفتی
کمر چو طبعی چو کو ازمیان رفتی
مرا بجان نکری چون بجان جان رفتی
که پیش باد خزان خزان خزان رفتی
که در پناه جنان یار مهربان رفتی

خمش مرو خواجه پشیمان شوی
جمع نشین ورنه پریشان شوی

انکس که زتو نشان ندارد
بار در و بام عشق حیران
امروز فغان عاشقان را
هر سو کران لست و طها
این عالم را اگر اینها هست
وادی نکری که بر میان بند

گر کالبدیست جان ندارد
آن بام که نردبان ندارد
لشکر که ترازیان ندارد
وانسان که تو پی طهمان ندارد
عشق من و تو کران ندارد
سکین عین میان ندارد

گفتی که بسوی ما روان شو
با لطف تو جان روان نباشد

ای یار جهان دیده بگو تا که کیانیم
با خود نگهی هم چه چیزیم چه چنینیم
نه ایم زباد و نه از آتش و خاکیم
ای یار بگو ما که دلم خون شد از این فکر
ای یار جگر گوشه چه خوش طرفه زمانیم
ما گنج و طلسمیم نه طالب همه اسمیم
ما کرده پاکیم ازین عالم خاکیم
هر چند که سیریم یقین دان که کمینیم
زان نور که ما هم چو خورشید سماییم

خود را چه شناسیم چه گوییم و چه دانیم
دیوییم سباعیم نه از دیو نه آنیم
با خود نه معادن نه نبات و حیوانیم
ما نقطه جسمیم و یا نقطه جانیم
گردی تو جواب که بهیم و بدانیم
هم صورت و هم معنی و هم این و هم آنیم
ان کش که پلیدیم ملایک صفتانیم
اینجا که اسیریم امیر دو جهانیم
لذ نور خداییم هویدا و نهانیم

شمس تبریزی بگو اسرار را
چو که رفوا که از جهان نا زدایم

چه تدبیر ای مسلمانان که من خود را نمی دانم
نه ترسا و یهودم من نه گبرم نه مسلمانم
نه شرقیم نه غربیم نه بریم نه بحریم
نه از کان طبیعیم نه از افلاک گردانم
نه از خاکم نه از آبم نه از بادم نه از آتش
نه از عرشم نه از فرشم نه از کونم نه از کانم
نه از هندم نه از چینم نه از بلغار و سقسینم
نه از ملک عراقینم نه از خاک خراسانم
نه از دنیا نه از عقبی نه از جنت نه از دوزخ
نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانم
مکانم لامکان باشد نشانم بی نشان باشد
نه تن باشد نه جان باشد که من از جان جانانم
دویی از خود برون کردم یکی دیدم دو عالم را
یکی جویم یکی دانم یکی بینم یکی خوانم
اگر در عمر خود یکدم ز تو بی تو برآوردم
از آن وقت و از آن ساعت ز عمر خود پشیمانم

چه تدبیر ای مسلمانان برون از شام لذات
نه چون زنان در هر سه دم نه چون هنادو در طاعت
نه سلطانم نه درویشم نه با کیشم نه بی کیشم
نه با هوشم نه بی هوشم نه گویایم نه خاموشم
نه غمگینم نه دلشادم نه مملوکم نه آزادم
مرا چون نیست سنجانه نه در کوه و نه در دشت
نه شیرینم نه خوبم نه سلیمم نه علولیم
نه از خاکم نه از بادم نه از آبم نه از آتش
نه خوشنودم نه خرسندم نه صلحم نه الستیم
نه ان مرستی سلکتم نه مستم در درود و دشتم
نه تازیم نه رازیم نه جهودم نه بازیم
نه بر کارم نه بیکارم نه با یارم نه بی یارم
ولای پر سر از انه قدم در نه بیجان
گذشت از هد شکاهیها در راست ایرو هیا
اگر انجا از انشا برستی از پریشانی

نه ام تا چه بود دستم که نه خویشم نه بیگانه
نه چون فساق در فسقم نه چون رندان بیجانه
نه با خویشم نه بی خویشم نه فرهنگم نه فرزانه
نه هشیارم نه مدهوشم نه عاقلم نه دیوانه
نه زدست عقل الهیام نه آبادم نه ویرانه
مرا چه مکه چه بطحا چه ترکستان چه فرغانه
نه در دوزخ مرا کاهی نه در فردوس کاشانه
نه صیدم من نه صیادم نه دامم نیز و نه دانه
نه انم تا چه فرقم من که نه شمعم نه پروانه
نه تن هستم نه جان هستم نه جان هستم نه جانانه
نه جرمیم نه غازیم نه نامردم نه مردانه
مسلمانان نمی یارم بگویم چیست افسانه
ورای جسم ملوکانه بین ده یک دو پیمانه
تمام مرد حکایتها به در دی بدرود از انه
که باشد مرد دیگی لی همیشه مرد مردانه

کوه اندر سر ما دانی با هشم دانی که چیست
یار پیری کهنه دیدم سال عمرش کی چه د
سخته کوان شکن و در گنج زنده ای اسیر
مرده پوسیده دیدم استخوانش کشته خورد
اکه اندر سی صد سال آمد در وجود
اکه اندر جمله عالم گشته پنهان ناگهان
آتشی کاندر من اشته ای هر عاشق بود
شمس تبریزی چه گویم هست او صورت بگو

بحری اندر سر مدان نیز هم دانی که چیست
اثر باشش فهم نوجوانی دانی که چیست
علمش اندر زیستانی یا هم دانی که چیست
هر زمان روی تازه جانی یا هم دانی که چیست
مدت عمرش زمانی یا هم دانی که چیست
در جوال تر طمانی یا هم دانی که چیست
در بن دریای عمان یا هم دانی که چیست
از زبان سبز بانی یا هم دانی که چیست

هر که پرسد از حجر ازمن سبز وکیسر ما
در مکان لامکانی یا هم دانی که چیست

روزها فکر من اینست همه شب سخنم
زکجا آمده ام آمدنم بهر چه بود
مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
این که است که ازین دیده برون می نگرد
این که است که ازین گوش من می شنود
تا بتحقیق مرا منزل و ره می نماید
می وصلم بچشان تا در زندان ابد

که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
بکجا میروم آخر ننمایی وطنم
یا چه بودست مراد وی ازین ساختنم
یا که است که سخن میکند اندر دهنم
یا چه سخت لطیفی که دهنش پیرهنم
که هم از ره نفسی دم نزنم
از سر عربده مستانه بهم در شکنم

[illegible]

هم صورت عار در پایست مشین
تو ناکس که اسیر او آن را
چه صورت هاست مر این صورتان را
زنخ کم زن که اندر چاه نفسی
در خت سبز دانه قدر باران
ترا در چرخ لعل دوست ماهی

تو سر سبزی بستان را چه دانی
از این نکته نشسته آن را چه دانی
تو صورت های ایشان را چه دانی
تو آن چاه زنخدان را چه دانی
تو خشکی قدر باران را چه دانی
تو ماه چرخ گردان را چه دانی

تجلی کرد این شمس تبریز
تو دیوی نور رحمان را چه دانی

چون درشوی در باغ جان مانند گل خندان شوی
گر همچو روغن سوختی چون روشنی گردی همه
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد هم رضوان شوی
از جای در چاره روی وز خویشتن بیچاره وی
چون جان و جان گیا شوی پیدا و ناپیدا شوی
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را
جان کنی سر از هوس گردی تو زنده نفس
سر در زمین چندین مکش سر برآور و شاد وش
دیگر تجلی روشنی از خویشتن گردی سخنی

چون بر پری سوی فلک همچون ملک سر رو شوی
سر خیل عشر تها شوی گر چه زغم کم چون مو شوی
هم خسرو هم ایمان شوی هم شیر هم آهو شوی
چالاک و پا روی چون آب اندر جو شوی
هم تلخ و هم حلوا شوی طبع می مخ شوی
برده بیاشی نور را گر چون فلک تو تو شوی
با هو که زین پس چون طوقه با هو شوی
تا تازه خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی
چون شاه مسکین پروری چون ماه گلگون خو شوی

[illegible]

[illegible]

پیا پاسر کوی مرا چو آب خورکردی مرا
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
گل جامه در از دست تو چشمان نرگس مست تو
یک لحظه داغم میکشی یکدم به باغم میکشی
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها

سرمست خندان اندرآ ای یوسف کنعان من
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
ای شاه جان پایسته ای باغ بی پایان من
پیش چراغم میکشی تا وا شود چشمان من
ای آن پیش از آنها ای لیس من ای آن من

جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر خیسی جدا
تو چرا پایسته جدا ای جان جدا از کان من

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود
در عشق هم یکجو شود سرگشته چون گردون شود
جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد
عشقش چو رو بر کف نهد بو می کند
پس سینه ار خسته او پس جو ابهار بسته او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
بنگر کی بر آسمان انقلوه رو جانب ان
شد قلوه دارش اعتقال کان شاه بی طبل و دهل
ای ماه روشن دیده گو پیدا او در دیده

شوریده گرد هر حلقه او اشفته گرد خوی او
چون روی و سر بوی ان شود چون آب اندر جوی او
انگو چنین رنجور شد تا یافته شد دارو ی او
ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او
چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بسته و مست شده داوان غمزه جادوی او
شیران زنده دم بر زمین پیش سگان کوی او
چندین چراغ و مشعله برج و بر بازوی او
در قلوه آنکس بره کو را نماند اوی او
ای شب تو از غفلت دیده لی لی و لی بگوی او

[illegible]

[illegible]

کو بنه از آن و هم آب و باس بوهم
از بوی سیرو زغم نجوی سیرو
چشم نوربخشد این سیرو بخشد
بوییست رهبر تو بوییست درخور تو
بر بوی سیر وای چو گر بو رسی بمنزل
این بوی جان دیده است از غصه بیداست

دریا بین خدا را گر عاشقی و جویا
از با دو خاک و آتش هر دم بهوی سیروانند و سیی
زبوی یوسف ای جان یعقوب گشت بینا
این سو چه بوی خوش است و اپس رو پیش آ
یکدانه او بو را بوییست جذب مولا
چون بوی لست باقی دگر نه آن از آرا

یک شاه و آن نور بیرا تا جمال ش را
با آنکه پای دارد یا آنکه هست اعمی

پیش چنین جمالی جان بخش چون نمیرم
چون باده تو خوردم سرمست چون نگردم
کمش دهان چو زاوان قند سپید در را
دانی که از چه خندم از بهر آن لبند م
آن چشم اگر کشاید جز خویشتن ان شاید
اندر میان مردان آتش زنم چو مردان
از لطف بیچ سیرم اندر گلو بگیرم

دیو انه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
سرمستم از آنکه باشد عشق تو در ضمیرم
عذر از لبی بپذیری من عشق می پذیرم
زیرا سپهر عشقت بر عاشقان امیرم
در این نظر کشاید دانی که بی نظیرم
وانگه شور گمان من آنجه زخم تیرم
گرد و غلط نفسی گر شور چون سیرم

در عشق شمس تبریز سلطان تاج دارم
چون او به تخت آید من پیش او وزیرم

[illegible]

[illegible]

در زمانی صد لان را دم دهی و دل دهی
کرده در دیده از تو چیزی من چرا از او بخست
گر چنین او بکش حاصل شدی هر دزد را

جان رهد از تنگنا و مار میر از خویشتن
چاره نبود در دزد را هم عاقبت آویختن
از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن

یچشنی سوز شمعت گر بعشق بر زدی
بر چو پروانه به از دی سر نهادی روشن

صورت شمع تو آمد ساعتی در بتکده
هر زمانی نقش چند نعت احمد بر صلب
من ان شعر از لجان کی من بیرسید چه
ترک کو یار بگه که رومی و که زنگی وکر
جان زشوات شر و آمد رون جان کیست

گر نشمر ز نیست بیشه و گاهی شده بت شکن
سر وحدت جنبید خدا شکار الذوشن
این یکی ترکی که آید کو بیدم بی یکیمن
ما لک الملکی که داند مو بمو سر و علن
یا گور جا ماندند یا گر دیو جا مه کن

شورش از سرگیرم و حبه ام درگیرم
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای عاشقان ای عاشقان من عاشق یکباستم
من واله و شیدا آمدم من عاشق یکتاستم
در جوش و در کر بی منه الاصل لا یحجلی انسه
زانجا که بیرون آمدم سرمست و افزون آمدم
بر جا ستم بر جاستم بر جاستم بر جاستم

عشقم چو سر بر میزند من والد و شیدا آمدم
انجاستم انجاستم همه زیره هم بالاستم
با جامان با خویش کو من بس از این بر جاستم
دانم که سجنی آمدم افزون شدم تا کاستم
پنهان نیم پنهان نیم من سرو مولاناستم

[illegible]

سیمرغ قاف قربم از دام کون جسته
من سایه خدایم از نور مصطفا یم
روز الست جون جان لو ابلی بجسته
اسرار کنت کنزا بر لوح جان نوشته
از خوان بحق و برزق قوت حیات خورده
اورا که دیده باشد داند که من چه گشته
هرکس جشم صورت دارد الی شناسد
جون من جلال اویم از خود سخن چه گویم

طاووس باغ عرشم از آشیان پریده
در گران بهایم اندر صدف چکیده
آواز حق وا قرب بی واسطه شنیده
در شام عبادی انی قریب دیده
از شربت سقیهم من رحیقم چشیده
شکر شود بجا لم آن را که ... دیده
ما نور کبریایم ور آتش کل دیده
در سرم نظر کن تا قدرت ... پریده

ای شمس دین تبریز تو فارج البصر خوان
در دیده های اعمی کحل بصر کشیده

عاشقان را گرچه در باطن جهانی دیگر است
سینه های روشنان بس جهانها دانند لیک
بر کمال نقره این لطف او در عین جان
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق
شیروان راه عقل و پاسبان انوشند
رهروان راه معنی باهمه حاضر شدند
شمس تبریزی چو شمع شمعها پروانه اش

عشق آن دلبر مارا ذوق جانی دیگر است
عشق آن دلبر مارا عجب دانی دیگر است
نا به انی کان همه را آسمانی دیگر است
لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگر است
لیک اینجا نیز از اسو پاسبانی دیگر است
وحدت شان انکه دیدار اصل بستانی دیگر است
زانکه او را جز از این معنی او را جانی دیگر است

شمس تبریز آمد و جان شادمان
هر کی تا بیند شهنشاه سر

ساقیا پر باده و جام بلند کن
مجلس خوش است ما و حریفان ... جم
رنگش همه ... ... حرم کن
بکس رگ اگرچه در تن هوشیار نیست
در مطبخ اگر ست قوت روح نیست
خلقی گرسنه ... جلوه کر شود

وز حلقهای زلف دلم را کمند کن
آتش پاره پاره مشکی سپند کن
روز مرگ و از مان همه را سودمند کن
آن از خرابات دختر ... دو اندر کن
انگاه سر در آخوران کوسفند کن
من ساحر لیف صیقل آینه رند کن

ابدال خوش کن همه جرعه کوش کن
پالست شاه عالم جون وجند کن

نقش جگر گمشده سر درج آشنائی
طلعت جمال خود را آنس جمال خود را
تو خلاصه وجودی تو نشانه سجودی
تو چشم خود ندانی تو خویش در ظلمانی
تو همچین دست عشقی که بر زرش عشقی
تو فتوح علم جو جی تو انیس روح روحی
تو مراد لایزالی تو مرد ذو الجلالی

نگر بجوهر خود که چه گنج خانی
نظری جمال خود را نگر که چون لقانی
تو نه آنکه سر کشودی که ممنوع مانی
تو نشان پادشاهی تو خزینه خدائی
نه که مست عشقی تو جهان ...
تو فتوح در فتوحی تو سفینه صفائی
تو حریف بزم حالی تو ندیم ...

همچون سلمان تازی بکن شکار روحانی
تا چون سگان عوعو کند ان ماکرف

تبریز شمس دین را بر جرخ جان ...
اشراق نور روشن کیوان ...

من بوسش دید من سر ... جمال دلبری
از جان و دل گوید کسی بیش چنان جانانه
من تشنه ام جان من آن جان و دل از ...
... خود که باشد تا بود ... سودا ... عشق
هر دم بگو بدرخش دلبری چون ... بهار ...
آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان
اشکوفها و میوه ها دارند غنچه و شیوه ها
بلبل جو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی
آمد بهار مهربان سرسبز و خوش ... کشان
تا خلق اندر وی حیران شود تا یار من حیران شود

... دلی تعلیم بی انجان عزالکاف بی
... گوید کسی بیش چنان سیمین بری
ای مانده از آب و گل عشق ...
... تا او ... بیش چنان شه سروری
هر دم ... گوید داری چو بنده چاکری
اما بهار نو که من سنگم در دیگری
ما در گلستان رخش رو بنده چون بلبل
هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی ... بری
ما باغ یاد ... تا مرغ یابد شهپری
تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری

... خراسان ...
...

ما را بسلم آمد هم عشق و هم عروسی
عشق است تخت پادشاه ... پای بر جا

شادی بر سلمان گوید هر فسوسی
بر آسمان نهی پا گردون این بسوسی

اول و آخر سلام ایزد و دانا
اکرم و اعظم خدای عالم و آدم
... کی ...
قسمت خود می برند منعم و درویش
حاجت موری بعلم غیب ... انه
... لطف ... شکر ...
شربت نوش آفرید از مکس نحل
... پدیا ... شفق
پرتو نور سرادقات جمالش
هرکه ... ثنا مروز
... تر
ما شوانیم ...

صانع پروردگار حی و توانا
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
مرغ هوا ... نصیب ماهی دریا
روزی خود میخورند ... و عنقا
در ... صخره صما
برگ تر از چوب خشک چشمه ز خارا
...
... همه عالم نهان و بر همه پیدا
... ماورای فکرت دانا
... نصیب رحمت فردا
... همه عیسی ... بیرا
... عالم و بالا

سعدی اندانجا که فهم ...
ور ... کی رسد ...

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می خواهی
...

گل از ... برآوردی و خار از پا و پا از گل
...
...

[illegible]

شوق را بر صبر قوت غالب است
عقل را با عشق دعوی باطل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان
خلق مجنونند و مجنون عاقل است

ای بس خطا که در اخلاق تو یابی
شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو در تاب شود نافه مشکین
گر باز کند از شکن زلف تو تابی

از خنده شیرین نمکدان دهانت
خون میخورم از حسرت چو نمک خورده کبابی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عاشق
حیف است صفت از چهره جانانه نقابی

با روی تو ام جنت فردوس نباید
گلبن تشنگی از من بر هیچ سرابی

ور رحمت دوزخ بوم از کوی جگر آتش
بیاد تو در دم نکند هیچ عذابی

باری بطریق کرمم بنده خود خوان
تا لب شوی از زهر من نوش جوابی

ور من سگم تا دگران خشم ندارند
گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی

ابستم سرو از طبع چو آتش
چون آتش بی ... که از او میچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بشرابی شد و سعدی به سرابی

[illegible]

[illegible]

چون برآید ماه روی از مطلع پیراهنش
چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش

در چمن کو ماه سیما تا رویش لاله است
از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش

آستین از عیب مسکینان کرم در گشته
چون توانند رفت چندین دست من در دامنش

در سبیل دشمنان کردم نصیب عمر خویش
دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دوستش

گر شبم موئی شود از دست جور روزگار
از من است آن تار مو کاسب سوی برزنش

تا چه رویست اگر حیران ماندهام در وصف م
صبح از مشرق همی تابد یکی از روزنش

ای سعدی نبود اینجا که دعوی زهد
ساقیا جامی بده وین خرقه از سر برکنش

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی
گر بصحرا آمد باید سرو بالائی بجوی

در بخلوت باد از است ... می شود
در صراحت خود گلستان سبزی گو بروی

ای نسیم کوی معشوق ار ره باد ختنی
تو بجا بوی که جانم تازه میگردد ببوی

عطر بان گوئیا که آورده مستان در ملک
شاهدان در حالت شوریدگان در های و هوی

ای رفیق آنچه از بلای عشق بر من میرود
گر بتر خواهد سخن گوئی بتر زین مگوی

ای که پای رحمت گسست و راه عشق ...
بازگشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی

گر همی گریه ... تخلی فرق کرد
کاشکی ... پشت میرود با آب جوی

کوی را گشتند ای بیچاره سرگردان مباش
کوی ... راه تا دانست چو کان را بکوی

[illegible]

[illegible]

سعدیا این ... که هرگز کهنه نشد بر زید
تازه است که در سینه تو خوشتر زر تازه

هست آن یار نخ یا سیب سیمین
لبست آن یا شکر یا جان شیرین

بخ دلدم که چنین از برو آتش
حکایت میکند بخشا رچین

از آن ساعت که دیدم کو سوزش
ز چشمانم عیاذ است پروین

مران روزی که دیده از شش ...
جهانم تیره باشد در جهان بین

بخوابی تشنه ... ولیکن
سر ... چون آید بالین

ز آب و گل چنین صورت که دید است
تعالی خالق الانسان من طین

عزور نیکوان باشد نه چندان
خار عاشقان آید نه چندین

من از مهری که دلدارم برنگردم
ز اگر خاطر بدست و گر کین

نگارینا بشمشیرت چه حاجت
مرا خود میکشد دست نگارین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست
مبادا آن روز کو برگردد از دین

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی
رای آن رای است خیلی جنگ خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان
وین بتر کردی که بد کردی و نیکو داشتی

دوستان دشمن گرفتی هر کرا این عادتست
جز در این نوبت که دشمن دوستی پنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بر مهری نشستم
گرچه دانستم که پاک از خاطرم نگذاشتی

[illegible]

[illegible]

گر بسر گشته این ... که دست از مو غم کردی
زیر پای هجر آتش که گوی سرگردان کردی

هم ... بر پشت ... بخواهم ... راندی
خار بر عاشقان ... بخواهم کرد هم کردی

هم ... و ... چو دانک ... الهی
سلکم خواندی و ... وعده هائی کرم کردی

بلطفت ایکه ... موری ... الهی
به حرمت آنکه اوردی ... کرامی

عنایت ... تا ... دیدم
گل افشان بر سر ... که خدام در قدم کردی

عنایت ... شادی ...
بس از چندین ... که زیر بار غم کردی

شب عیدهای سعدی را اگر ... روز آمد
که بر یکمه ... چون ... عجم کردی

چو روی ... دیدم بر دل ... شکیبائی
گواهی میدهد صورت بر اخلاقش ... بخانه

نگارینا ... که ... جو ایم ده
که گر ... اتفاق ... نمی بینند

دگر چون ناشکیبایی ... دادم
کو من ... لبش از تو نمی یابم شکیبائی

دگر ره ... خواهم کرد ...
که دانستم ازین صورت برآرد سر بشیدائی

خیالم ... جان ... در جوش
فراموشم نشد وقتی که دیگر وقت یاد آئی

... که ... جانان برو ...
بسی شب روز کردانم به تاریکی و تنهائی

... ساقی ... مطرب
که صوفی در سماع آید ... تماشائی

سخن بیهوده سعدی که ... باشد
زبان در کش که ... چند ...

[illegible]

تعالی الله چه رویست این که گویی آفتابستی
اگر کملت النظر بودی چو نرگس تا جهان چند
شبان خوابم نمی‌گیرد و نه روز آرام و آسایش
گران ساقی که تو داری بدی بادستم دستان
بیا رای محبت ساقیا اگر تلخست و گر شیرین
جمال حسن رویت المخالف بیخ خویت
اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو پیوستم
زمین تشنه را باران نبودی بهره از این محبت
گران شد هر که من دارم بدی بادستم دستان

اگر مه را حیا بودی ز رخسارت در نقابستی
نشستم در رکت خضرت چو نیلوفر در آبستی
چه شیرین است شکرخنده که بنده زری بجا بستی
بکام عاشق یکدم و گر افسون را بستی
که اندر دست شکر باشد و گر خود زهر نابستی
در آنجا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی
پس اگر آن مسکین بجا کردن صوابستی
اگر چه اکو در چشم [illegible] سحابستی
[illegible] در حالت خطیب از زری خرابستی

رخ گم نمکی [illegible] که بر سر می‌نهی پایش
که سعدی از لطیفت چه بودی گر ترابستی

برانم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی
امید بخشش [illegible] بقای عمر چند آنی
میان عاشق و معشوق اگر باشد چه پایانی
مگر لیلی نبیند اندکی [illegible] مجنون [illegible]
در خاصه است [illegible]
نه زلف پریشانش من تنها گرفتارم

گر این کشتن شاید کرد در پای تو قربانی
گر از لطف بازآید بخاک تشنه بارانی
درخت ارغوان روید بجای همچو ریحانی
فراخای جهان تنگست بر مجنون چه زندانی
بدانی قدر وصل اکنون که در مانی بهجرانی
که داغ دربند او دارد بهر سوئی پریشانی

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
کتاب بالغ منی حبیبا موضع عشقی
نگویم نیستی دارم [illegible] در کار است
اخلاق احبائی [illegible]
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد
قم املاو اسقنی کاسا ودع ما فیه [illegible]
نشان عاشق آن باشد که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] صفت الحال مشتاقی
[illegible] عهدی و میثاقی
که خود را بر تو می‌بندم [illegible]
مریض العشق لا یبری و لا یشکو الی الراقی
ترا گر خواب می‌گیرد [illegible] مشتاقی
[illegible]
و اکنون [illegible] در ساقی
[illegible] المجنون [illegible]
[illegible] پاکیزه اخلاقی
[illegible] حسن اعداقی

جست [illegible] سعدی را سخن پایان
[illegible] مستسقی و دریا همچنان باقی

[illegible] هنوز باقی
[illegible]
ای دردمند معشوق [illegible] موزون
[illegible]
[illegible] خوش [illegible]

[illegible] عشق روی ساقی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مطرب [illegible] عراقی

اگر در چاه زنخدانت من بیچاره کان
پیش از این من دعوی پرهیزکاری کردمی
زهر نزد یک خردمندان اگر چه مهلک است
گر قدم بیرون نهی آرام عهد و از کوی [illegible]
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
ساربان آهسته ران کارام جان در محمل است
کز بصد [illegible] فراق [illegible] میان ما و [illegible]

چون ملک محبوس زندان چاه بابل است
باز میگویم که [illegible] دعوی که کردم باطل است
چون زدست دوست میگیری شفا عاجل است
[illegible] مدعیان [illegible] کاملست
[illegible] عاقل است
[illegible]
[illegible] درمیان [illegible] منزل است

[illegible] کشتی [illegible]
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

[illegible]
که دوستان [illegible]

[illegible] در گل
[illegible]
[illegible] در سوخته میکرد

[illegible] وز روی تو موم
[illegible]
[illegible] سوخته تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

[illegible] شایسته دمی باشد
[illegible] روا دارد
[illegible] ای صورت روحانی
[illegible] صورت [illegible] مانستی
[illegible] گشتی [illegible]
[illegible] امروز نخواهد شد
هر کو [illegible] سودای کلی بودست

[illegible] قدمی باشد
[illegible] باشد
[illegible] عدمی باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد

[illegible]
[illegible] باشد

[illegible]
[illegible]
جان در [illegible] مشتاقان [illegible]

[illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
چون باد [illegible] ز گلستانست

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم
آغاز غم عشقت آویخته در دامن
از آنکه چنین دردی از پای در اندازد
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید

وی شور تو در سرها وی نور تو در جانها
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
کوته نظری باشد رفتن به گلستانها
باید که فرو شوید دستاز همه درمانها
چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند به دورانها

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
ای صبح شب‌نشینان جانم به طاقت آمد
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل
تا کی کنم حکایت شرح این قدر کفایت

کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
داند که سخت باشد قطع امید واران
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران
باقی نمی‌توان گفت الا به روزگاران

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

تا خود برون پرده حکایت کجا رسد
چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که در آیی در این کمند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

گرت باری گذر باشد نظر با جانب ما کن
غنیمت دارم که دیدار بسی بخشی کرد باران

کسان گویند چون سعدی بجای خویشتن کن
رها کن تا بمیرم در سر کوی وفاداران

خرامان از درم باز آ که تا از جان برافشانم
اگرچه صحبت ما هر کسی پیوند ما دارد
کجی همتای من جستی بجای عهد بستی دل
اگر خود همت داری کسی در پایت اندازد
نجات از میان جان ز جانت برآرم
مکن رغبت به هر سوی ز یاران پراکنده
شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم
چو پای از جاده بیرون شده منع از جنون آرم
معلم گو ادب کم کن که من با جنس شاگردم

بدین لذت تو خوش بودم که بر خود هرگز پشیمانم
مبادا آن روز وان صحبت که چو یاد تو بنشینم
کمن کاندر وفاداری بغل تا بیش بنشانم
کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
کجی در دستی جایی که باور دارد سوگندم
کن نهو گر با یاران ز هر سو برافکندم
در حق دوستی خوبان که پیچ صبر برکندم
چه کار آید که پیوسته چو دار و داد ان بندم
چه گویند کمتر ده که من با اهل فرزندم

برای دردمند سعدی چه خاک افتاده چگویم
پسندی بردلم گردی که بر دامن چندیدم

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
باری به چشم احسان در حال ما نظر کن
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
من بی تو زنده کانی خود را نمی‌پسندم
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت

گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
گر خواندن پادشاهان زحمت رسد گدا را
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
کالشی نباشد پیوسته آن بقا را
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

در رهش جان از آن کو نه بر او می‌سپرم
گر خود به چشم خویشش دیدم که جانم می‌برد

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرد جفا کار از فغانم می‌برد

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست

چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست

گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت
برآستان که بمیرم بر آستان ای دوست

دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست
بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

تم موسم وفا کم مباد و داده شود
هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

چنانکه بر رزکان پنجه زد نه سی
چنان نشسته که نشیند و سر گران ای دوست

بلطف اگر بکشی خون من روا باشد
نه هم ز لذت نظر خویشتن مران ای دوست

مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست

مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش
اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست

که گفت سعدی الله استغیث عشق بگریزد
به دوستی که غلط می‌بری گمان ای دوست

که گر به جان برسد از دست و تیغ نامکار
زراستی نکنم توبه هیچ از آن ای دوست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست
هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست

گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ
دیدن او یک نفس صد چو مرا خونبهاست

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند لطف او بنده خویشم لقب
گوش من و تا به حشر حلقه گیسوی دوست

گر نه غرق شود خاک من اندر جهان
با دنیا رهرو بود گردن من لا گوی دوست

گر شب هجران اجل تاخت کند گرد عمر
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هر غزلم نامه‌ای است صورت حالی درو
نه تو پیش رود چون بر دو سوی دوست

وقف غزل سعدی باش تو خود هیچ مگو
...

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر غایب شنیده‌ای
من در میان جمع و دلم جای دیگر است

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است

کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان
باز آمدی که دیده مشتاق بر در است

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی
وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمر است

شب‌های بی تو ام شب گور است در خیال
ور بی تو بامداد کنم روز محشر است

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود
معشوق خوب روی چه محتاج زیور است

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار از این امید درازت که در دلست
هیهات از این خیال محالت که در سر است

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ای باد بوستان مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر است

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
یا کاروان صبح که گیتی منور است

این قاصد از کدام زمین است مشکبوی
وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

دانی که چون همی‌گذرانیم روزگار
روزی که بی تو می‌گذرد روز محشر است

گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

ای وارهٔ ... چند بردم
ای روی تو از بهشت بابی
ای سرو روان و گلبن نو
... رحم
... شدی و بدی ...
سعدی تو نه مرد وصل اویی

دوش ... چون ... داشت
... عشق
... فراق ...
... محراب و ... وجود
دیده ... روی ...
... شیرین ...

از چشم برخ ... سیلاب داشت
... چشم خواب داشت
... طاب داشت
... روی در محراب داشت
... چشم ... سیماب داشت
... زهر ناب داشت

سعدی ... داشت
اول ... اندکی ... داشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود | سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر | وین نباشد مگر آن روی که رای تو بود
ذره در همه اجزای من مسکین نیست | که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل تنگ | هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنند از گل من | همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
غایت آنست که ما در سر کار تو رویم | مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل | گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجب است اگر ترا دید و حدیث تو شنید | که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد | خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است | پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما میرویم و داده ترا یادگار من — شکل تو و حکایت دل بیمار من
خوش دار عشوه دل ما را کسی لطا — پر درده گهت مهر ترا در کنار من
ترسم که در حساب نیاری مرا — ای مهربان بهر سر مو صد هزار من
آهسته بر سرت گذری گر کنی بسم — گردد نه لطف بر سر کویت نثار من
زینجا که میروم من خود انگار رم — ما ما برای وصل تو باید بکار من
جنت نمیکند نظر من بیش دوست — هرگز فراق جان نکند اختیار من
در هیچ منزلی من مارا قسمه نیست — در زلف بیقرار تو باید قرار من
ما زحمت تن از سر کویت نمی‌بریم — تا گرد آتش نشود شرمسار من
روزی که زیر خاک شود این تن بهم — باشد هنوز در هوس روی یار من

[illegible]

هر که روی ت دیده یا بوی ت شنید
تا بپایه کو سر و جملت بیت
زلف ش همچو آن تو هر صبحدم
مردم آسوده کی دارد خبر

همچو مستان پای سر و بی پا برود
آب چشم همچو دریا می‌رود
دل تا ... می‌رود
زانکه ... می‌رود

هست مهمان لبت جان همام
خوش ... کو فردا می‌رود

دست نیک دشمن مرا در عشق ورزیدن
گر دو زنده کو یا ان دارو زنگور و یا ان
میان حسن ... عاشق ... بشاید
... آید
...
نازنین روی خوب ... جهان پر فتنه و غوغا
...
تماشا را اگر روزی میان باغ ... می
دهان غنچه ... خوش باشد ... خندیدن
... بالای خوش ... لیکن
اگر بیرون کند ... سودای روی گل

بگذشت عاشقان با جمال ... دیدن
...
ولی هر کس نی شاید ... اندودن
...
...
... بت پرستیدن
کسی ... شاید راه ...
...
دلی ...
...
... عشق ورزیدن

[illegible]

[illegible]

روح و دماغ بستی چشم و چراغ کیستی
ای گل نو باغ کیستی که باد با دآن بوم و بر

ای جوان همام خوش سخن ای عاشقان صد هنر
در منزلت فرا دمان لذت اشتیاق یک نظر

اگر بچشم دیده یاری که یاری هم نشین باشد
نباید انجمن ...
...
...
...
...

زهی ...
نظر ...
...
...
...
...
...

همام ...
...

این ستم در صحبت جانان که جان می پرورم
دیده ...
سالها خون خورده ام در انتظار ...
...
...

گر ...
...
...
...
...

[illegible]

[illegible]

با ما ... روی نکو دیدن
...
...
...
...
...

هم چشم که ...
نظاره ...
...
...
...
...

...
...

چشم خود را ...
ای ...
...
...
...
...

عاشق ...
...
...
...
...
...

...
لاله و گل ...

عالمی ...
...

[illegible]

[illegible]

... سجده ... سجده شکری ...

...
...

[illegible]

[illegible]

مست صاحب نظران را نظری باید کرد	تا ندکی هر دو رخت رو قدرت بنمایند

گر ای اند کز تو یابند نه تنها همام
در ستایش که غزلهای مرا بخوانند

خلق ما از خویش از غافلان پوشیده ایم	واب حیوان در میان تیره کی نوشیده ایم
زنگ و حرص آیینه شهوت مصیقل کرده اند	تا در آن آینه عکس روی دلبر دیده اند
جان خود در زلف کافر کیش جانان بسته ایم	کافری بگزیده و ز اسلام بر گردیده اند
در خرابات قلندر جان گرو کان کرده ایم	تا ز معشوق [illegible] خنجر بریده ام
با وصال خوب روی خویش در پیوسته ایم	[illegible] فارغ از کون و مکان [illegible] دیده ام
تا به چند روی ایشان چشم ما [illegible]	خویش را چون گنج در ویرانها پوشیده ام
تا که آنی گرده پشت خویش را [illegible]	رفته در زیر گلیمی سلطنت ورزیده اند

رسته اند در عالم صورت [illegible]
چون همام اندر ره معنی نهان پوشیده ام

وداع حضرت تو کاری نه کار آسان است	بلاک عاشق مسکین فراق جانان است
که مفارقت جان از تن چگونه [illegible]	بجان دوست که هجران [illegible] است
هنوز چشم [illegible] چشم باشد [illegible]	[illegible] است
به هر طرف که نگه می کنم برابر تو	هر سینه [illegible] نالان و چشم گریان است
بکوی تا نرود کاروان [illegible]	گر آب دیده عشاق [illegible] باران است

[illegible]

[illegible]

بستات ساربان که مرا پای در گل است	در گردنم ز حلقه زلفش سلاسل است
تحمل بیکسی تو [illegible]	بیرون شدن ز مجلس محبان مشکل است
روز [illegible] غرقه [illegible] عاشقان	و آنگه نظاره می‌کند [illegible]
مارا خیال دوست [illegible]	ورنه فراق [illegible]
از دیده همام خیالت [illegible]	انجا فراق نیست که پیوند با دل است

[illegible] صحبت یاران [illegible]
[illegible] هر که [illegible]

ای اگر بشکست چون زلف خویش ما را	[illegible] ادب نباشد [illegible]
هستند پادشاهان پیش دوست [illegible]	یا رب چه قدر باشد پیش دوست گدا را
پیش رخ تو باید بر خاک سر نهادن	[illegible] سجده بردن [illegible]
از چشم ما نهانی ای آب زنده گانی	[illegible]
در چشم ما فراقت نگذاشت روشنایی	ای آفتاب تابان [illegible] دیده ما را
چشم تو [illegible]	[illegible]

سوی همام بنگر [illegible]
[illegible]

تو بهار و بوی لطف [illegible] انفاس نسیم	اهل دل [illegible] پیغام جنات نعیم
صبح سر زد ز شرق [illegible]	[illegible] تا کی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عقل [illegible] عشق [illegible]	عاشقان را [illegible] بر دامن گریبان [illegible]
عشق [illegible] که در صحرای عقل	هر چه [illegible]
عشق عیار است [illegible] چه کار	عشق [illegible]
هر زمان [illegible] تیری چشم [illegible]	[illegible]
مانده اندر پرده‌های [illegible]	هر که [illegible]
عاشقی با خواجگی [illegible] در کوی عشق	[illegible]
[illegible] عاشقی است	[illegible]
عشق چون [illegible] جهان [illegible] کیست	[illegible] عشق [illegible]
عشق را [illegible] ذات او	[illegible] شاه عالم [illegible]
شاه [illegible]	[illegible]

[illegible]

بو جهل را بخالفت احمد از چه خواست
سیر براق و مسجد اقصی و جبرئیل
روی رخان بعث زمین رجهان طوف
کردید نه مدینه علم رسول اوست
مد صراط و وضع ترازو و کو سطح ارض
رحمت چو در یاس فزون آمد از غضب
در آمدن اگر چه کنون تو واسطه ی رحمتت
فرمان که دمید به بمکافات نیک و بد
ای سلطه از ستر عبادت رسیده
هر حوروا که بارشم و دم حقیقت
امروز مور نیک نه حبتی چه بود
بر ما سه کوزخنها ت مسکنی
گر جای ز راه رو کار روان پرسی
تا کی دو دیت همان ولیس رجان
ای پادشاه اگر نظر لطف میکنی
با اوحدی از آتش دوزخ سخن مگوی
باران رحمت تو بهر گوشه میرسد

وان عنکبوت و پرده و حصه نوح غار چیست
طوبی و عرش و سدره و دیدار یار چیست
بر گرد آن سرا وق کی شعار چیست
باب مدینه و اسد و ذو الفقار چیست
هول حساب و قول شفاعت که از چیست
تشویش عید و خشم خداوند کار چیست
در بار کین این قد ز لع و ر نهار چیست
مخلوق را بدین به و نیک اختیار چیست
شرط و نماز و روزه لیس و نهار چیست
گر راه بر وه حقیقت نا چیست
آن گفتن انا الحق منصور دار چیست
ای مدعی به انکه یکی از سر راه چیست
در عارف مگوی که تا اصل کار چیست
نادیده اشقیا رکه یابن ازل سبار چیست
وان روی بهم در فسن انتظار چیست
در دست این شکسته جز خاک سار چیست
این هم بگوشه ای است بروهم ببار چیست

و کاف نعمتی از من تو آمد در وجود آمد
کرنمایه گران بزن بکن کرام گرم
تا رکی چو در ماند روان اوحدی تنها

کز فیض خوان جود اگر خوب لا لی
زیرا که در خدمت نمیدانم سبک پا نی
روان او را برون آور ز تاریکی و تنهایی

بلطف خود فزون گردان بگفتارم
زبانش را سخن گو نه ضمیرش را سخن رانی

هر کرا او پیوسته قدر من عرصه بوستان شود
دل از خود با حضور هر ذره بهمه کوره ی دوست
بحقیقت همه پروانه شمع رخ اوست
گر چه بر راه دلم دام نهد از سر زلف
لبش از کام ولی در نباشد لیکن
هر تنم هر نفس آه هم بر کرد ز جگر
هر اد من معشوق همی باید ساخت
کاه باید که بنازد که غریبه از دی باشد
هر که دانست حکایت شوانست از دوری

وا که او قشد از لبه از ره گمراه شود
تا ازو انبو اقصه چو جان که آگاه شود
روی خوبان جهان گر بنشاه شود
زان از سنها دلم آن نیست که در چاه شود
تا در آید بگمان آن دولت و نا گاه شود
ز ستم آینه دل هر سر این آه شود
گاه عاشق بنوا خواهش خواه شود
که هر بار از چه تفاوت که بپا گاه شود
عارفان را سخن انجاست که کوتاه شود

اوحدی بر در بش افتاده کی از دست مده
زانکه افتادگی انجا مدد جاه شود

ز حسن تو پیداشد آیین عشق
بخور دانست که تلقین عشق

آفاق را سپرده و نفس کی شمرده
هر کز نه کرد دیده در سلک خود کشیده
چون لوح ساده کرده من را جمله نقشی
خود را شمرده با او چون صفر در عدد ها

رخسار از ازل سپرده رخ در ایستاده
از جملگان بریده در وحدت ایستاده
پس نام او نوشته بر روی لوح ساده
او را بدیده در خود چون سر رخام باده

دایم میان بسته خندان و دل شکسته
زاب وگل جسته چون اوحدی پیاده

صفات فلسفه رنشان بر بگیرد
عدم خانه نیستی است بیچه
کشاد از من بکشاد و بش باید
ببالای من در گشته ندسته
دل من طلب تنگ تن بر شتابه
مکن یاد دنیا که اندیشه ما
بجا گوهری داد دست عنایت
تو سرمایه بسپار گردان که من را
وبال در کشش ای اوحدی بر حطایت

صفات تحجر و نشان بر بگیرد
ز گلش وجود و جهان بر بگیرد
خدا کی کز بحث گمان بر بگیرد
که چنان ی بحث آسمان بر بگیرد
تن راه رو بار جان بر بگیرد
بمانیش کین استخوان بر بگیرد
کز اندازه تجر و کان بر بگیرد
چو سرمایه بسپار جان بر بگیرد
کنا که سرت را زبان بر بگیرد

نه انجانه ی جان کی دار و آن کو
کو به از خویش از میان بر بگیرد

صد کونه مرهم از نبی سود نیست
گفتم دلی ز عشق نپرو استم و خود
هر چند گر شدم از این عشق خطا
ابرو مگر ز لطف نگاهی دهد که راه
ای یک خط لا حاقت الیش خبر کو

از آن که زخم بر جگر آمد ز شست عشق
هر روز عقل میشود انجا شکست عشق
هم زیر پای کرد مرا زیر دست عشق
پروانمی بریم زد و پلنگ است عشق
زین پس مکن نصیحت مجنون پرست عشق

پرسیده که باده خورد اوحدی بلی
خورد و مست باده و لیک ز جام الست عشق

[illegible]

گه ز محبت ز جان جرعه ... اوحدی
گر ضربت تیر عشق رو نگشته ...

توبه کردم ز توبه ...
چون ز چشم ...
پر ما را چگونه توبه ...
زاهد خام اگر ...
نیست از یکدگر ...
تا بخشم ز نیاز عشق
گر ز ... در دل

هر کجا نه رو ... را انجام
طلب ... و علم ... بام
گر جوانی کرده ایم ...
... ایم تا بخشش خام
صالح و فاسق و حلال و حرام
تا که ... بر نیاید کام
... اوحدی نخواه ... دوام

[illegible]

[illegible]

روی او را گر ... آشکار
گر کسی ... گوید ...
وقت ... کامی ...
گر شوی ایمن ز خوف ... در سر
در نماز و روزه گر ... کند
چون شد دیوانه و دانا ... نام
از ... در هوا
... که اندر ... می روی

باز ... ایمن مشو
... ایمن مشو
... ایمن مشو
از خلاف ... ایمن مشو
از ... ایمن مشو
... ایمن مشو
از هوا و از هوا ... ایمن مشو
... ایمن مشو

اوحدی چون ... آید بر زبان
... ایمن مشو

... یار ... آشکار ...
... تو در ...
... ایمن ...
... برده
... خطا می روی
... رقص ... این

ای ... اندیشه کن
... اندیشه کن
آخر ... چنان اندیشه کن
... اندیشه کن
... اندیشه کن
... اندیشه کن
... اندیشه کن

[illegible]

[illegible]

در عشق گر زبان تو با ... شود
راه ... منزل ... شود

زین آب و گل که ...
یک ... آمده ... نام تو
... طریق عشق ...
... نظری بر ...
... بلندی ...
راه ... حلقه ... دلت
... خون ...
زین ... تو ... راه تو

... کی شود
روزی ... کی شود
... کی شود
... کی شود
... قابل کی شود
... کی شود
کشتی ... کی شود
... کی شود

... اوحدی
... کی شود

... ای ... جان ...
... دلم ...
... بنده ...

گر ... آن ...
... جهان ...
چون ... کن ...

[illegible]

[illegible]

خانه تحقیق با ماه شبستان تو نیست
... صورت ترا آدم خاکی است نام
... سلیمان کشید ...
داروی دردی که ... بخواه
در کرم ... خوان وجود

انفس آفاق را میوه بستان تو نی
چو که ... صورت رحمان تو نی
... سلیمان ... سلیمان تو نی
... خویش را و از روی درمان تو نی
اول ... آخر ... تو نی

[illegible]

[illegible]

قلب سالوس و ریا را شکسته درست | مگر اشکوهم که درد زلف شکست آور وند

اوحدی را چو لذاین دایره بیرون آیم
زلف در حلقهٔ آن زلف چو شست آورده

[illegible]

کشتی مرا بجور چه گفتم که عاشقم | این روز آن نبود که بار غم گران کنی
خواری کنی و رخ ننمایی بمن که | روزی چنین نماند امسال چنان کنی
صد سال اگر منع تو کوشیم عجب نیست | زیرا که چون ... روز برآید جهان کنی

[illegible]

[illegible]

گر تو بسم در دیده و دلری غیرت اشکی بریز | ور تو بسم در دیده و دلری حسرت اشکی ببار

[illegible]

خوشدلم وصال روزی بتو امیدم چه سوزی | چه شود که باز روزی ... کو ادرم اشب

[illegible]

ز حسرت رخ چون آفتاب ماند ز صبح | ستاره خون شود از چشم آسمان که

[illegible]

[illegible]

زرشک چشمهٔ لعلت چو تشنه دلی طلب دارم | عجبات ... پیش ... چون منوران
نظر بر منظر خوب تو تا گردم جهان خود را | خیمه ... از سودای مه رویان و منظوران

مدارا اوحدی با ... دیده اری ... دستوری
ز عشق ... ز کار مستوران

[illegible]

چون همه شد مرحمت ای حور بهشتی

[illegible]

[illegible]

بکوش و روی بگردان ز جور و بار کشی
چو اختیار دلت عشق روی دلکه [illegible]
بپا و ادو قدح زهر ناب می باید
بهر صعوبت که میسر شود بکن جهد سی
ز جاه و دولت دنیا دگر چه می طلبی
اگر باخر عمر این مراد خلق یافت

بکام ادمی خویش در کن گرشی
ضرورتست که جورش باهتمام کشی
که هیچ شربت شیرین خوشگوار کشی
که خویش با سر کوی آن نگار کشی
سعادت تو همان بس که جور یار کشی
روا بود که همه عمر حسرت کشی

چو اوحدی دلت از تلخ جهد را
ز هر خط طرح کرد جای خار کشی

[illegible]

دیگر از الزام هوس گر شغالی در راست
من چنانم کز خیالت [illegible]

[illegible]

ما را تو نه زیر و جان خویش ساز
یک روز پس این فرق فاکم

بلی که جنین مکر ای ای شاه ای خویش
و اگر نه لطف آن تو کشته قفای خویش

حوالتشاد و عدی مهر حاکی ای تو
ای چشم نگاه کن اندکه ای خویش

ای مهر کای همه ترک وفاداری مکن
با چشم خود نظر کن کا جنگ جان نه
[illegible]
[illegible]
هر لحظه پیش دشمنان کوی چاره مرا
[illegible]
بروی دلم را و هر زمان کوی [illegible]
بکو ناشد هر زمان جای گر دارا هو [illegible]

جان عزیز تو را بجان خود اری مکن
آرش از این بیکرده و اکنون که بجای
[illegible]
[illegible]
آزاده [illegible] ای پسر [illegible]
[illegible]
در حلقه مهمان [illegible]
[illegible]

ای اوحدی ار دوستان و دوست [illegible]
کرنده اری در دگر نباله و زاری مکن

ترا که گفت کرین سو همی توانم بود
اگر بپیش کسی جز تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ترکم بچه و چون دهن تنگ باز کرد
کافر گرفت رخت به بچه و بودمی
آن دلبری که عارض چون آفتاب تو
اندر دهن چو مار بچه پیچان ها
با صورت خیال تو من خلوتی گزیده
پیوسته من ز عشق تو گردم کنون
کوتاه گشته بود ز من دست خازنان
زمزم بیچ تو پرده تکلفی درده‌ها

من را لبش ز تنگ شکر بی نیاز کرد
چون قامتش بدید ز نخوت نماز کرد
بر مشتری اگر شب و بر ماه ناز کرد
بر بیدلی که عقرب زلف تو کار کرد
واکه بروی این دگران در فراز کرد
آن چشمهای شوخ مرا مست ناز کرد
زلف تو کار بر من مسکین دراز کرد
این پرده بین که باز فراق تو ساز کرد

پنهان براوحدی زده آن چشم مست تو
نتوان ز نیش زخم چنین احتراز کرد

با عارض و زلف ... تیر ...
در خواب سر زلف تو می بینم و روا
... اگر آن روی نه بیند بگذار بسوزش
کشتی من خود را ... بکن
ما را غم هجر ... بود
کوته که با تقصیر ز ما کام نیابی
ای اوحدی ار خوان غم عشق است ما را

چشم لب و رویت شکر و شیر چه باشد
جز رنج من خسته تعبیر چه باشد
کان مرغ نداشت که آن دام چه باشد
شمشیر بیا در سر و تیر چه باشد
ابرو اگرم راه چاره و تدبیر چه باشد
جان میدهم از عشق تو تقصیر چه باشد
غیر از جگر سوخته تو نفیر چه باشد

ز زر دهانت بود حسرتم و چشم داشتی
بوی چمن می آید ... بلی
هر زمانم شاخ اندوهی ز نهی سر بر زند
گر پس از جنگ آشتی جوید که کمتری درگذ...
دفتر خاطر ز نقش دیگران شستم تمام

قصه کردم گفت نه پیوسته دست همه نگه داشتی
بوی خون آید که چه پن چمن بر او افراشتی
خود ندیده ام ... استانکه در دل کاشتی
تا در انداختم تیر ... آشتی
تا تو نقش خویش بر لوح دلم بنگاشتی

اوحدی در دوستی با اگر جانب رها
جان شاهد القول دشمنان بگذاشتی

ز رنا پیکان آموز زندان رسم سربازی
جهان بر دشمنان ... و عشق آن پری ساری
حریفی سیمکش باید که در سیمان بران بچه
نمی باید که انداز و کنظر ز رسم نهی هرگز

اگر سودای آن باشد که عشق آن پری بازی
که مقصود جهان عشق است و باقی سربسر بازی
که وصل یار سیمین بر نیابی جز به زر بازی
گرت باروی او باشد تمنای نظر بازی

چو داغ مهر او داری منه بر دیگری خاطر
که با او زشت باشد گر هوسهای دگر بازی

ای حسن ترا گلها گو ...
رخ بر سوسن و گل طعنه ها زد
نباشد در خم چوگان خوش ...
سر زلفت ز بهر غارت ...

نسیم عنبر انداز زلف تو بوئی
که بود این ده زبان وان ...
پریشان است هر تاری بسوئی
بر انداز ... زنخدان تو گوئی

کرم کنه زحیا به ریسمان باریک
دلم ز مهر رخت نیم ذره کم نکند
اگر آب وصالش طمع اگر نه غبری
تا سینه من دشمنان نه بخشوده
بطوع حلقه مهرش کشیده ام در گوش

نه آنچه هست سر مهر زانی کاهم
اگر ز جره که ... شانه در چاهم
من آن طمع نپسندم که خاک درگاهم
بگوشه رخت هما نه نفرسته استم
حسود بین که جدا میکند ز گراهم

اگر تو خوش سفر داری اوحدی امروز
مرا بهیچ نگردد ز مهر آن ماهم

نوخوش خان شعله گردی بازم
هرگه از ناله شکر من آگاه شود
کلبه کوی که ز عالم خبری ده چولی
عهد کوی که بسوزی تو خوش مرا
آنچنان بر دل من از تو خوش ...
اگر ازدام خوم تیر خلاصی بخشی
اوحدی گر نه چو پروانه بسر در روزی

گر خیال تو نگاه و سرزنی پر دازم
هیچ یک نیست که چون روز بد اندازم
آنکه ترک بگذ... سینه ... نی بازم
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
که ملالت بکنم گر بکشی از نازم
که بخاک سر کوی تو بود پروازم
پیش روی تو چو شمعی بشبی بگدازم

کار ما امروز از آن رخ نکوست
شکر از دکان مخالف گشت زیست

گرچه تخته از وفا داری تجبت
همچنان وقت وفاداری کجاست

ای منشی گر آن لب خط علاج کردن
خطی از آنچه مشتر دو لب تر کردم
سر در ره که داری مشکل بمن حواله
بر باد آن پری رخ پر کن یکی پیاله

چون بوسه ام لبت گرد لبش چنده
تا اوحدی بر چنده از استخوان توام

وزلف دلم برآمد دادی به ره دلم را
پایم بگل فروشد تا چند برکشید آن
دستم چو شد حمایت کردن خیالت
بر دیش بنحکی از قند مر حکایت
جز مهر خود نه بینی در استخوان وعصوم
وقتی که مرده باشم گر مهر نمائی
تا نقش مهر خویشم بر لوح دل نوشتی
عمرم گذشته باران در عشق آن پری رخ

در بر زخم چو بندی یک بشای شکر را
دستی بزن بر آور این پای از گلا
پنهان مکن از رقیبان دم تا چها دار را
او داد بر جهت چون دیده قاتم را
گر زانکه بر کشد یک یک مفاصلم را
بر استان خود نه تا پوست مجد را
بگشا وداد وادی بطیب عاشق را
دیوانه زیر جو در یاران عاشق را

از عقل و نیک مجنون دیگر سخن بگوئی
گر اوحدی ببینی فته و سلاسل را

هر دم بر دم بگریه چو ماه از فراق یار
نشگفت اگر شکفته شوم در غمش کمت
تا آن دو عشه ماه از مهر شده است
آه از جفای دلبر و آه از فراق یار
بر پی چو کوه و در روی چو کاه از فراق یار
روزم چو مشه سیه شد چو ماه از فراق یار

اوحدی چو نگار ان از آن خوش کلامی فرشتی
خوش غم خرد از آن است که بر باد کنند

پادشاهی تو از این عجب باشد که گدای
حال درویش بپرسی و دعا گوش کنی

مران اوحدی را ز پیشت چه باشد
که او هم ز وصلت نشانی ببیند

از ما بپرس کاتش هجرت چه حالت است
از آب دیده پرس که چشمه روان کجاست

ای اوحدی ز غیر شکایت چه میکنی
ما را شکایت از تو نامهربان ماست

عشق و درویشی و تنهائی و درد
آه من سر دو دل گرم از فراق
مونسم مهر است و حجت اشک سرخ
کشته هوی غمم حدم کار تسلی
حاکمی گر زهم کوئی ور درشت
مرد عشق از جان شرسد در غمش

با من تحرو من گر داد گرد
بر سر کسی که گذشت این گرم و سرد
علم عشق است بر مال روی زرد
غم بخوردی تا غمت خونم بخورد
شده ام گر صلح جوئی ور نبرد
وانکه از جان نترسد نیست مرد

اوحدی را ترک عشق او بگوی
بساط تنگ می در نورد

چو سیل او گنم از من بعشوه بگریزد
اگر برابرش افتم بخشم در گذرد
بر غم من برود هر زمان و در نظرم
نشینی که بر سر کویش گذر کنم چون گرد
در آتشم من و جز دیده کس نمی سنجم
نگار ما است چنین دوستی چه گوئیم

ور زو چو روی بجشم من در او بیزد
و گر بیرش نشینم بطیره بر خیزد
کسی بگوید و با مهرا و در آمیزد
رها او ز جفا خاک بر سرم بریزد
که پای سفاقه آنچه ز آتشم ریزد
که اوحدی ز چنین کارها نپرهیزد

دلها برود و بر فشت سوار ان
او رفت که روزی چو رسد آنگاه آید
اندیشه یاران نکند غوقه دیا
کر دوست دوائی ننهد دل مجروح

ما پای بگل در شده زین گشتن یاران
ما دیده براه و همه شب روز شماران
ای دیده خون ریز همیشه بیاران
مرهم که نهد رحم کشته فکاران

صد قصه نوشت اوحدی از دست غم او
وین قصه یکی بود که کشتی از زبان باد

ترک کنده گو من هر دم بر یکی دیگر است
مگس ای شکر مصری لبی دیدم ولی
از میان دلبران شنگ کار ویان شوخ
گر بگویم صلح کن گوید بکیرم در کنار
ای نصیحت گو دمی چنگ از گریبانم بدار
از کمان ابروی آن تیر بالا هر نفس

روی او را هر زمان حسنی ور نمی دیگر است
شکر شیرین دهان او ز شکی دیگر است
یار ما را میرسد شوخی و شنگی دیگر است
وین حکایت تیر خود نیا جنگی دیگر است
کین زمانم در من خاطر پلنگی دیگر است
اوحدی را در دل مسکین خدنگی دیگر است

پیش از این سنگی ز راه خویش اگر بر میگرفت
از تو ما نتوان که دستش زیر سنگی دیگر است

اگه دلم برد چو رگر وجد اشد
با دگران سرکشی بکرد و بگشت
سنج که بردیم باد بر دو بگشت

شهید عشم ز شب او کرد مباش
سرکش و چه بزد کر لطف لوم باشد
سی که کردیم هرزه بود و بباشد

طالع من تا چه بود و خود زدو رکستی
برد لطفهای که ما بعشق بسر بریم
خال بنا گوش او ز گوشه نشینان است

هیچ منجم در این ستاره بدیدست
این که چه با نسبت لعل کوشواره رسیدست
در دو جهان من که کوشواره بدیدست

سخن ازان دیده اوحدی که با او
قاعده ان لب چون خوازه بدیدست

باد بوی از زلف وام کرد
غمزه آهو وشش کوه افکنت
قامت من چون الف بود از خط
نازنینا صبح مارا هیچ شام
آتش روی تو مارا سوخت

سوی چمن آورد و مشکش نام کرد
بر غم دردیده بهرام کرد
آن الف را دام زلفت لام کرد
فتنه آن لعل خون آشام کرد
گرچه کار اوحدی را خام کرد

هر کسی را می نوازد لطف خاطر خست
چون نیز د ما کسی با خاطر خست

من تا بیچو یم از دنیا بهر منزل که هست
سرو بستانی دگر هرگز نیستی از آن بالین
با تو من عهد از میان جان شیرین کرده ام
گر نخواهی تا چو من مسکین و بی مسکن شوی
اوحدی چون دانه خالش دلت را صید کرد

ایکه منزل در دلم داری و من در جست
راستی را گر بدیدی عشق آن آلسشت
وه که چون دل بسته با عهد جانان گشت
خاطر مسکین مسکینان بباید کشت
جز از آن از دم آن همکنان باشه است

گرچه امید نه از دم که شوم شاد از تو
گفته بودی که بفریاد تو برسیم ز غم
اگرت سر آن زلف بیچ ادیب نیک
دل شادمانم بحسبر تو زنجا دگر بند

میتوانم که زمانی بکشم یاد از تو
که بفریاد رسی ای همه فریاد از تو
ورنه فردا من و پای علم و داد از تو
خو نمیدم خبر از این کار بنیاد از تو

اوحدی را مکن آزاد نه خود از داد از تو
بند و بنت که دانند شدن آزاد از تو

دست عجب از دوست بیدار منش
و چشم از دوست گریبان گو بدر
از دری کآمد شود ما ای چمن
کس نیخواهم که گردد گرد او
عشق را با عقل چون جمع آورند
ای جگر کردن کشی با من نکرد
گر بسوزد برتش عهد طرفه نیست

با جان ان رو که دارد دشمنش
از نظر دشت دست آن دامنش
هر کو هر کز امتناب از وزنش
پاکه از دو با د برچه پر امنش
سالها با هم نکوبد هاونش
گر بسیم خون من در گردنش
مردان ما خود نیز زدشت و تنش

اوحدی با یار شد هم کون اگر
میس داری خوشه جان از جرمش

دیده بسیار که گرد بهر بام و دری
خبر محنت ما در همه آفاق برفت

عنز اودر نظر عقل نباید دگری
گرچه دیده بیم زدست سر چه بری

سر از آن کاکل چین تا بچو را و بانه بحبست
غلام سحر سخت در غمستان که بحسب چیش

کلام اوحدی سر بیت رباید که در عالم
نحله مانده جاوید ان سوادری صورتش

گر دین صورت کز هستی پر مرف حکمه جوالی
گی بری ره سوی معنی چون توانه کوتاه چشمی
عظمت گوش نیه اثم که اللاه وار کردی
جاودان کس راشان باغ نخواهد مایه هرگز
دیگران را چون راه آری که خود را یاوه کردی
مرد راه هشی و قدم باید تو خود یک ره مکشی
صوت ها حرف ارباب آن آموختی تا قول کوئی
نام خود عاشق نهادی حجت این اسرار کجا
پهلوانی است قهرمان برهم بکشش
زیر دستان را اهل کرطامی اندیشه باشد
آن ما است و تو روز و شب اندر جمع آن

در راستی را باد فحلی واد عشقه زنده کانی
صورتی را هر کجا چیزی در او حیران بمانی
رهبرت تولست و میرسم که در وادی بمانی
جهد آن کن تا مگر زنهار ماند جاودانی
هر که آب خواب بیکبر دچه دانه پاسبانی
خلق اورا در سر زبان باید تو خود بکسر زبانی
بحر و در زان از نبر آن المیچی تا شوخوانی
عاشقان را سینه آتش خانه باید دیده خانی
ای که قلب دشمنان هم بشکنی گر پهلوانی
گله را که گرگ صحرائی بکند از گرشبانی
بازار است و تو سال و ماه اندر بند آنی

ای سافر چون بملک و منزل آخر بار کردی
کهن های اوحدی ببر زبهر ارمغانی

مشتاق جواب راهری از وصال نیست
دل مرده را بسیما تم نباشد چو هال نیست

عقل در وادی مودت تو
حلقه مینشالی یاد کرست
بودن ما جدا نبود از تو

ره غلط میکند زرستی
گرچه در پیچ حلقه شستی
با تو بودیم تا تو بودستی

اوحدی گر وصال او طلبی
بهراز خویشتن که پوستی

هر چه بود از آن سر و کار تو شد
شکر آن ملک ماند از آن
بر گیر دست ز خط حکم تو

خود نمی جزی در سی آید سرت
کرده حاجز بچه زور آورت
هر که شد چون اوحدی فرمان بر

با که از آن چه بخار او چه خیز
گر نمی قالبی در حرز خیز

[illegible]

اینه دوستان نگر که گمشته و لی
تا بهجر پیش وصل کم او چه نکه

بگو ایم دوش رسیدی به پید لدی چه میگویی	دلت را چیست در خاطر چه سر داری چه میگویی
من از رستی لبید ایم چه بیت خویش گفتن	تو در باب من مسکین که بشیاری چه میگویی
دمی چو ظلم که سوی من قدم رنجه کردانی	اجابت میکنی یا عذر می آری چه میگویی
دلم بردی و میگویم خبر زان دل لبید ایم	چه گویی این حکایت را خبر داری چه میگویی
ست در خاک می اشتم چو خاک در نشکنی	تو با اوشاده چون من بدین خواری چه میگویی
کرم رخ زرد دم سر دم نخشودی	درین فریاد اچشم بیداری چه میگویی
درین شهر اوحدی را سفر و شم بیک تو	کسی دیگر نمی بینم با خریداری چه میگویی

مرا از بخت اگر خاری برآید	توصل روی لاله زاری برآید
ولیکن هر که او خود نگه	که کام یاری لیالیان برآید
اگر خوبان عالم را سی بخشش	بنام من ستمکاری برآید
و کر من طالب آنده و کردم	ز بهر دوشش طلبکاری برآید
ز دل مشکل اگر رمزی بگویم	از آن مشکل بخورداری برآید
کلی یار گر برون آرم ز خار سی	ز بهر کس خریداری برآید
ز نه کفتار اگر به پی بگویم	به هوش صبح بیداری برآید
ز بهر بحث اگر شاخی نشانم	بنام اوحدی داری برآید

[illegible]

[illegible]

گفتم که اوحدی ز غمت مرد رحمتی
گفتا مرا چه غم که بسر در سرانداز

باز بر سر سرکشان راه جفا گرفته	تیغ ستم کشیده ترک وفا گرفته
تیست درون جان من جای خیال دیگری	جای کسی کجا بود چون همه جا گرفته
سرو مال همت با چه سال و ماه تو	هم غم ما نخورده هم غم ما گرفته
صحبت کنی که من که تو بار دگر غم سخن	یار دگر گرفته خانه جدا گرفته

گر گری از لطف او باز کنی تو اوحدی
کشور چین گشوده ملک خطا گرفته

مرا سر بلندی ز سودای اوست	سری هست و دارم که در پای او
مزاج دلم گرم از آن می شود	که بر بهر روی دلارای اوست
مرا زبیدار لاف شاهی زنم	که در سینه گنج تمنای اوست
نیاید چو در اجزای من ذره	که آن ذره خالی ز سودای اوست
هم انجای شوق در مشهم جای سور	لبم جای ذکرو دلم جای اوست
که تیوکنیک لیلی خبر می برد	که مجنون آشفته شیدای اوست
دل اوحدی کر برآید دلا و بتیه	که در بند لطف تمنای اوست

گرچه ایمنیم که شوم مست ولد از تو
نتوانم که زمانی نکنم یاد از تو

[illegible]

[illegible]

تا شکی آن رخ نمودی در نقاب	تا که روی مدعی زنگار ما

اوحدی چو سوسن خاک آستان
که مدار ان حضرت نباشد بار ما

زن بخشم بر وجان از دست دل	ای مسلمانان فغان از دست دل
سینه میباز و نهان از چو چشم	دیده هم سکریه روان از دست دل
هر که از دوستان مهر خاص شود	زود کردم داستان از دست دل
جاودانی دیده می باید مرا	تا کر بجز و دان از دست دل
کمهشه بودم بای در دامن کشم	وین حکایت کی توان از دست دل

توت پائی نه از دو اوحدی
تا بعد از ور جهان از دست دل

هر دم که گریه میبارد از فراق یار	آه از فراق دلبر و آه از فراق یار
شکفت از شکفته شوم در میان غمی هست	بارم چو کوه و روی چو کاه از فراق یار
تا آن دو هشت ماه من در شده است	روزم چو هشت هشت چو ماه از فراق یار
باری هیچ نوع علاجم از رنج نیست	گاه از فلک بر نجم و گاه از فراق یار
چشمم چو صبح گشته سفید از جدای چرخ	روزم چو شام گشته سیاه از فراق یار

هر لحظه آتشی بجگر میرسد مرا
خواه از وصال دشمن و خواه از فراق یار

[illegible]

[illegible]

از غم نتوانم که تو بسم سخن جود	ور نیز تو بسم سخنم جود که رساند

دل اوحدی شیرین با لب اوحدی از جان
مگذار که نام بتلخی که زراند

دلم آتش هجران کباب کرد و برفت	تمام وعده آنی خراب کرد و برفت
مرا بوصل خود آهسته وعده میداد	ولی چه سود که ناگه شتاب کرد و برفت
بی که دامن وصلش بچنگ آمده بود	ز بحر ناله من چون رباب کرد و برفت
در آب و آتشم انداخت زانکه رخ خویش	دلم ز آتش و چشم پر آب کرد و برفت
چو اوحدی ز رخش بوسه خواستم بی زرد	لبش ز انجو تلخ جواب کرد و برفت

ز پیش دیده رخت نقش آن نظر برفت
جان ز خیال روی تو از دل بدر برفت

این آتش فراق که بر ما برو و بسر	از دود سینه در عجبم کو بسر برفت
آخر که دیده روی تو ای مشتری لقا	گشت در غم تو ناله بافاق در برفت
واشسم چو جوهرکه زان سینه بر نخواست	واشک چو چشمه خون که از این چشم تر برفت
اینجا که چشم مالت بجز سیم اشک نیست	وانجا که کوشش اوست بجز ذکر زر برفت
شد ... ازین باده و سوز	این با خبر نیامده و آنجا خبر برفت

گفتی که اوحدی بغریبی چرا بماند
پیش تو آمد او که بجای دگر برفت

[illegible]

گر شبی چاره این روز چه انگیزم
ور دست آیدم از آن زلف چو شش گردی
از برای سخن خلق ریائی باشد
هر چه دارم ز علم و دانش و دین گر خواهد
گر میسر شود از روی چو خورشید مرا

از شب طره زور و زبهانه نکنم
همسر برخ او غالیه سانی نکنم
بروم چاره این عقل بیانی نکنم
که ترک رخ آن ترک خطائی نکنم
به همه وانچه مراست که انبی نکنم
پادشاهی که دعوی خدائی نکنم

اوحدی از گران زلف تو ناکه ازد
زود بیک شوم و ترک دوتائی نکنم

منم غریب دیار تو ای غریب نواز
بهر کمند که خطی بکیر و بازم بند
بر آستین خیال تو به هم بوسه
کرم چو خاک زمین خار میکنی سجدت
خیال قد بلند تو میکند همه من
هزار دیده بروی تو ناظر نه و تو خود
اگر بسوز دوستای من نورد نادر کن

دمی بکار غریب دیار خود پرداز
بشرط آنکه نگارم نظر نگیری باز
بر آستان وصالت اگر چه نیست جواز
چو خاک بیکی و بر خاک سایه می انداز
تو دست کوته من بین و آرزوی دراز
نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز
دم از محبت او میزنی بسوز و بساز

حدیث درد من ایمدعی نه امروز است
که اوحدی ز ازل رند بوده باز

گر ما بلا کشیم ز بالات عیب نیست | کار دل است دامت بجان جگر شود

سوزی بر آستانه وصلی برون مرام
تا اوحدی بجان و دلت خاک ره شود

چرخ گردون روش اندر ای ماست
گردن و گوش عروس لطف را
موزه روی سخن نی تا ابد
هیچ اگر در سلک معنی گوهری است
تا قیامت هر چه گوید دیگری است

ور گردون کار فرمای ماست
زیب فرزند نظم زیبای ماست
از سواد شعر سودای ماست
زاده طبع سخن زای ماست
قطره های موج دریای ماست

اوحدی نیز از سواد دی بکیه
صورت نقش هویدای ماست

عشق افسرده باید چون
لایق سودای آنجانان
از برای خوردن صلوای وصل
اشتر رو به آن ما سرا
تا بوصل او بدر ما ی رسد

درشت بوده باید چون
از جهان آنچه باید چون
خون صبا بوده باید چون
ملها نغنوده باید چون
درد هجران بوده باید چون

اوحدی راه غم اندوستا
خاک خون آلوده باید چون

روشن همه کسی که تو باز آئی اندر دش
راهی که سر بکوی تو دارد حقیقت است
هر خسته را که کعبه همه خاک کوی تست
تن در نماز و روی بمحراب او چه سود
عیب کسی که مردم سلطه عشق لیک

تاریک دیده که بروی تو باز نیست
عشقی که مرد را بتو خواند مجاز نیست
کوشش مکن که حاجت راه دراز نیست
چون روی من بقبله و دل در نماز نیست
در زاهد آن صومعه چندین نیاز نیست

ای اوحدی هر روز چشم است او
بنشین که روز فتنه به از اهتراز نیست

عارف بگرانه لب خشک و رخ گشاده
از خاک در گذشته و افلاک در نوشته
چون عاشقان جانی در حلقه کام نسبت
آهنگ کرده من راه حصار کرده
آفاق را سپرده و انفس بکی شمرده
چون لوح ساده کرده هم را ز جمله نقشی
خود را شمرده با او چون صفر در عددها

بر جای خود چو بحری جوشان و ایستاده
یکباره سوی گشته تن را طلاق داده
هفت و چهار مرده هشت و چهار زاده
وین نفس خوار کرده چون خاک اوفتاده
رخت از ازل کشیده رخ در ابد نهاده
پس نام او نوشته بر روی لوح ساده
او را بدیده در خود چون مست زجام باده

دایم بیان بسته خندان و لب شکسته
از آب وجود جسته چون اوحدی پیاده

ایمدعی الست کز آن باده مست نیست | در میکده مرو که ترا حق پرست نیست

امرو | امروز گشت اوحدی از بهر تو بجز
بیرون نتوان رفت که زنجیر تو بستم

روی پوشیده و از بهر برون ستمگری
خلق بر طالب حسن تو سخنها گویند
هر کسی روی ترا برجست بیش خریش
لاله گوید تر آه زنان کیست همی
تو نظاره و در حسن و روی جمعی

که درو هیچ پرده برداری پرده دری
خود نه ازینکه از روی تصور بدری
نسبتی کرده بچیزی و تو چیز دگری
سرو گوید تر آه گوید نظری
متفرق شده در هر طرف از بی خبری

اوحدی را ز فراق تو نفسی بیش نماند
آه اگر چاره بیچاره کنی او نبری

عشق با علت نرنج و سستی بار آورد
صحبتش پاکبازان کام جانش غرض
جذب شطاس بین کاهن بخود چون میکشد
کرهی اندر کافری بند جوان پاکباز
بار دامن کش داشت گرچه سر برون برد
کز چو لی درست خطی و پاک میل کن
از برای عاشقان این ناز غنج و خشم و روی
اوحدی کز روی انگار دشمن در پاکست

در بعلت عشق ورزی رنج و تیمار آورد
وین غرض در دوستی نقصان بسیار آورد
کم ز سنگی نیستی کاهن بر خود آورد
در وجود او ملمع به یار آورد
زین کن تماشش ورزی گرفتار آورد
سیل خاطر جنبش اندر نقش دیوار آورد
خواجه هم مشتری جوهر بازار آورد
دوستی گر راست ورزی دشمن اقرار آورد

[illegible]

تو چون شیری و ماهی ز آب کاهی تو با
جهان را مجاز نیست گفتن آنده وی تو هیچ هم
کسی ایذکه اسند تو آگاهی نمی یا
وصفت که اذ آنم من کر سلام داری تو
زبس فاحشه است این کار مرا ن شد تو
برای عظمت هرمان خلوت خانه راز
چو پر سبزی وری بر خلق مکن بی

در اهبری یک ساعت زمانه خبر داری
و له روی تو آتشی نمی بینم زیبا
چه آن و ران زیرین وچه نزد یکان
که در تقریر ناگنجی و در تحریر ناید
الغرض مانت روا باشد چونا گنجی که کن
سیان تا روز می بینید شب تیره
فرو لبش نشود زنده که در مستی

بتا ریکی چه درمانند روان از سیری
روان او مدرون

ور کوه گر زود رستنبات نشانه
مرغان این هوا زمین چون کنند میس
این کوشش و کشش همه بیکار چون بود
تا عشق آتشی نزند در درون
محتاج یک نامه نباشد مرید را
کر راستی است هر چه طلب میکنی تو لی

هیچ چه التفات نماید بخانه
تا در میان دام نه بینند دانه
خاطر چگونه جمع نهد بر فسانه
زان آه سینه که بدر افتد زبانه
آنجا که غایت سر تا زبانه
وین راه ور است بغیر از بهانه

با اوحدی شو و مشنو که در وجود
هرگز در آن یگانه رسد جز یگانه

[illegible]

[illegible]

ست ز زلف طرب می است حقیقت | لی چو نباشد ز زلف باد و پشانه

گام صبا اوحدی باده سواکن
زآنکه گر انجا روانه هم روانه

زلف تو را به سیم و سکه زیبا درست
بر بوی باد زلف تو شب روز می سکنم
روزی اگر ز زلف تو بندی کشودم
کهشکیب با مداد و مراد تو میدهم
وال غم نو ز هرجا داد و نوش
علمی که از غم تو گذشته است برام

هر کو به دام زلف تو اندر فتاد درست
دردا گر ز اشتیاق تو عمرم بباد رفت
بر من بگیر کاه ان بطریق کشاد درست
زان روز میشمارم وصد با مداد رفت
جان از لب کف تو شربت چو خورد شاد
رخ باز کن که انجمه علت فساد رفت

گر اوحدی ز دست رفتای بسر رفت
اندر زمانه هر که ز مادر بزاد رفت

مردی بهوش هم و فطر
صد بار گفته ام من خود را در این بلا
وقتی علاج مردم بیمار کرده
باشد بجای خویش اگر میرسش کنی
پیش تو نیست گفتن مکر
کو بوسه به لب مرا

ناگاه در کمند تو رفتم بپای خویش
گاهی خویشتن بنمای خویش
واکنون چنان شدم که نه منم دوای خویش
تا پیش در این حرم نشینم بجای خویش
بر دست قاصدی نفرستم دعای
باری گرفته بشم از او خونهای خویش

[illegible]

[illegible]

ساقی مطرب اندر کوشش بسیار
وما ودم باد های لعل کردن کوشش و لعلش را
چنین شب کر مجال افتد که با دلدار بنشینی
رفیقانم بصحرا میروند شهر و خوش باشد
چو باشد باده ای مطرب بر رونی بدست آور

چمان اندر چمن مستانه و زرین
پیاپی بوسه ها زان لعل شکر بار خوش باشد
شب قرارست و شبها چنین خوش باشد
که صحرا نیز هم باید و آن دلدار خوش باشد
که هر جه که او با خسرو با خار خوش باشد

نگوای اوحدی حرف و قصه معشوق
که هر گوشه مکو

ان ماکه جام صبح صبوحی میدهند
مهوی مباش کسی عشق
از لذت حیات مرا ز روی تمتعی
ساقی بیار باده کا رنگ مشکبوی

بین ان که در حریم حرم جاش میدهند
روز ازل ببردم نقدش میدهند
امروز هر که وعده فرداش میدهند
کار باش رحمت او باش میدهند

خوش باش اوحدی که حریفان درد نوش
جام طرب بعاشق خوش باش میدهند

ان قبر وباغ لاله یا برگ سمن یا روی تست
آن طیمان چرخ یا قوس قزح یا شکل تو
ان بلای سینه یا آشوب دل یا رنج تن
ان کنه مهر یا زنجیر غم یا بند عشق

ان بهشت عدن یا باغ ارم یا کوی تست
یا مه نو یا هلال وسمه یا ابروی تست
یا جفای چرخ یا جور فلک یا خوی تست
یا طناب شوق یا دام بلا یا موی تست

[illegible]

[illegible]

گل باد کر لاف صفا خطه زد
روی تست رکن گل

در عهد خطه زد
زلف تو خطه زد

الحق چو زر سعیت برده
پرورده بصد ناز جهانیست اول

کفتی اجلت برده
وا خر ز جهان برده

بودا باکی حسر امان ز دردم باز آئی
نظری کن که بجان آمدم از دوشکی
گفتنی ابوی که یا هم جه بجان آئی تو
پیش از این درد گر داری
بسکه سودای سر زلف تو
همه عالم بنوای عجب

گر از این کار بسته ماکشائی
کذری کن که جدا تنهائی
ز سر کان آمدم آخر تو چرا
هر درمن
چون زلف تو سودائی
بکه بینم جو تو ای پشم

مشکل از لب کام روی
وقت این وعده و وفا فرمائی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از کمش جمالت خوار است حسن خوبان	مسکین کسی که زان لعل قانع شود بخاری
خواهی که همچو زلفش عالم بهم بر آید	تمامی عاشقان را مانند طره تو مارسی
انگشت لب گهی شد وان جوار کو که آمارا	دیده از سیه سودی هر روز یک باری
ما را ز سر جدا کرد لا لام ورنه ما سلو	با دولت وصالت خوش بود در روزگاری
در پرده چند باشی برگیر پرده از رخ	تا چهره ات به بینم یکدم ایه ولدی
در انتظار وصلت جانم رسید بر لب	از وصل تو چه حاصل ما را جز انتظاری

جام جهان نمایست تمامی ماسوا یح
اندر رخت به بیند رخسار هر نگاری

[illegible]

[illegible]

زنجیر نام و ننگ اکنون شد آزاد	کو چون دراز زلف بتان نیست
هیهات بیدادش از ... عالم	قلندر و از در میخانه نیست
لب ساقی صلای باده در دام	عراقی بار دگر توبه شکست

[illegible]

[illegible]

آب دیده و عراقی و مهوی سازد | چو خاک تو به یه انگهی سازکنه

چو فرد ولدو جانا دلی که هر ساعت | عراق آن زمان زعم و جان بیم برید

ستان تو شوان ... ازجان آمد | گر چشم جاری تو چین ررروان آمد

نو در کنار آتا | کوهر گلی کرده ایه

ناهمت عراقی مبه ستم در پیش | چون مست شود مجلد مرادم و گربار

در گلستان روی خود دیده چشم بلبلان
نغمه‌ای از بلبلان در گلستان انداخته

عاجز و حیرانم از وصف جمال کبریات
ای جمال تو نقاب ما در طوفان انداخته

یک سخن با خویش نا گفته و زان سر ذره را
در زبان هر گونه تقریر و بیان انداخته

آشنا کی ما کرده است تو هم ... ما را تو
پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته

گرچه از دریای توحید آب وحدت می کشم
مانده‌ام از تشنگی لب بر زبان انداخته

همت درویشیم خواهد که دریایی شود
کاندرو موجی باشد هر زمان انداخته

تا عراق لشکر ... شد درین دریای ژرف
کشتی ... سر ... بادبان انداخته

روحی به بن لطیفه رجاوش فکنده
خود کرده رسمائی آدم بسوی گندم
خود کرده انچه کرده واکه به بن بهانه
بعضی برای دوزخ بعضی برای ایشان
کس را در انمیانه چون و چرا نیپ

سری به بن عزیزی در محرم جان نهاده
ابلیس بهر تادیب اندر میان نهاده
هر لحظه خرم و عصیان را نیز آن نهاده
اندر بهشت باقی ابن ولان نهفته
هر کس نصیب ور اهم نصیب دان نهفته

عمری در این تکاپو از غایت تحیر
کوشش همی عروقه بر استان نهاده

در ملک لایزالی دیدم من انچه دیدم
در خلوتی که ما را با دوست انجا
خورشید وحدت انگه از شرق چهره
باری دمی که هرگز کس نشنید

از خود شدم هم از او انکه در رسیدم
گفتم به لیخ زبانی به گوش هم شنیدم
طالع شد انکه از من چون ذره با میدم
ستردم او در او از لطف خود کشیدم

چون محو گشتم از خود همراه من سراسر
بر استان وحدت بی بال و پر پریدم

خوش باشد اگر در عشق یار مه لقا میری
چو با تو شاد نشینه ز هجر یار بر غزی
حیات جاودان خواهی ز روی او بر افشان جان
وزان لحظه که بنمایه جمال او عجب نبود

شراب عشق و در کام و باشش بر زبان میری
چو از رخ پرده برگیرد به پیشش جان فشان میری
لقای او همی باید به پیشش جان فشان میری
گر از حیرت سر انگشت تحیر در دهان میری

دلت آیینه غیب است بزدا تا در او بینی
وگر از عکس نور حسن آیینه شود درخشان
بشو ذرات ممنوالی دیده عکس نور نجم را
از این معنی حقیقت بین نظر در هر چه اندازد
چنین دولت ترا ممکن تو از لذت پرستی خاص
چه بینی سبزه و دنیا ز چشم جان گنه خیره
اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود خرم
اگر شاخ وفا بینی زدیده آب ده آن را
مراعات زمین میدان گرکنی تحفه
در او از مشرب ایمان روان صد چشمه حیوان
کشیده طوبی ایمان در صد غضبان جلیین
فروزان از سر هر غصن صد قندیل دیدبان
خورد در صحن دیدانش گر استه نظر اشتی
دگر سو بلبل از گلزار نالان از دو جوش الحانی
و آنگه در چنین گلزار هشیار از چه میمانی
شراب از دست ساقی خور چو نوشی از کف خوبان
بساط وصل گسترده سماع عیش افکنده

طلسم عالم حسی رقوم عالم جانی
ز روی آن واین بینی نقش این وان خوانی
ولی دو روز نماید ز تاب مهر نورانی
همه انوار حق بینی ز چند صورت فانی
چو برهان کا اندر ابتدا اسیر نفس شهوانی
تماشای دل خود کن اگر در بند بستانی
بیابان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی
وگر فرصها یابی بزن در او بیشمانی
گلستانی شود خرم نظاره جای رحمانی
در او از نسیم اخلاق هر جانب صد جانی
عضو نشر پرتو احسان ثمار شوق و وجدانی
نمایان روی هر شاخ یک خورشید درخشانی
ز رنگ طوطی ذکار رفته ان انشا گرفانی
نوای جیب ابرار کرده عقل را سیدار
بشرت گاه بستان شو اگر عیش ابد خواهی
ابطال بزم رحمن بین چه بینی بزم رغبوانی
بجام شوق در داده شراب ذوق وجدانی

وگر موج محیط هو رسی با خود ترا از خود
نه از وجد و نه از شهود و نه از وصل و نه از هجران
ترا چون از تو بستانند نماند جمله او ماند
ببینی هر چه هست او بود و جمله او بود در لجه
عجب نبود در آن دریا گر آوبزی ز لف دم
چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه
گرت چوگان بکف دادند بردی گوی از میدان
اگر پیش آیدت جبرئیل بپسندش بجا و وسی
وگر خواهی که در پایی بحق این رمز نتوان
عواقب کی کنی ادراک رمز ابکاسرو طور
تر آن به که از جان و روان گوی کسائی نش

نه از آنش خبر یابی در آن دم نی ز نادانی
نه از درد و نه از درمان نه از دشوار و آسانی
تو اگر خود انا الحق گوی چلبی کوی سبحانی
نه انی انچه می بینی ببینی انچه بید انی
حروف تجربه در هر چه آید و زد حیرانی
چو آن زلف شد بست به بر ستی از پریشانی
در این ملک مسلم شد بزن نوبت که سلطانی
وگر رحمت و به رضوان که بملکه اندرش بریانی
که اندر منطق موری نگنجد تحفه حقانی
چه دانی منطق مرغان نکردی جوکی سلیمانی
مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانی

گر عواقب بروان شادی زبیان ولبراندر کنار داشتنی

باش دلشاد گر باید لب زو چکنم
بر من این است که با اندوه او می سازم
جانم از آتش غم سوخت بکو به آخر
خود اگر غم کرسر اندر ره عشقش بازم
چند کوبیه مرا صبر گزن از لشکر غم
یاد و ناوردمن هیچ بر بیمرا

من غمکین مرا گر غم از د چکنم
وصلش از یار من چاره من سازد چکنم
همش کشف جان که از دو چکنم
باش اندوه است اگر عشق بنازد
بر من اندوه کشد بنا که و تازد
نارکیار کنم آه که لاد و چکنم

گر به آن لحظه لیم از غم او کشته شوم
گر عواقب تحیر نه بازد چکنم

تا تو در حسن و جمال افسانه بوده
در جهان این شور و غوغا از چه خاست
گوی در میدان حسن افکنده
پرده از چهره زمانی دور کن
چون نباشم من سگ درگاه تو

من ز دست عاشقی ... بوده
گر جمال خود به کس ننموده
... را چاکری ... بوده
... را ... بوده
چون منی نام خوشم ...

در جهان بیهوده محترم ترا
چون تو در جهان عراقی بوده

باز هم از غصه جگر خون کرده
کارم از محنت بجان آورده
خود تماشا کرده با من ستم
... بر سر کنم
از من مسکین چو پرسی حال ...

چشم از خوناب پیچان کرده
جانم از تیمار او غم خون کرده
آن نه به ادراک کاکوان کرده
باز دیدار ست غم هجران کنم
جانم از خود پرس تا چون کرده

چون نگریم چون که از بی کسی
با عراقی مهر دیگرگون کرده

ز اشتیاق تو جانم به لب رسید کجایی
... که جانم چو جان تو لب آمد
... جان پاک بر تو فشانم

چه باشد ار رخ خوبت ... شکسته ...
... جان ... رسید ...
... که گذشت وقت ...

والله که ... نیست سودی
... از عراقی است

... بار ... ما گوییم
... ما گوییم

به شمشیری که هیچ کس نکشد یاری کسی
هزاران بار بکشتی که کشم حالت
سوختی صد ره که آخر جان کرم
کجا به رکه وصل تو ره توانم یافت
سیاه روی دو عالم شدم که از غم تو

گر تو به دوستی این بار من ذلیل کردی
مکو کم ز غم زلف تیره گون کردی
باش غم زلف که از سخن کردی
گر تو مرا به هجر من پر سخن کردی
کلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

نگار ما گرچه از ما برشکستی
ز عهدش بنده ام هر جا که هستی

ربودی دل من چون رخ نمودی
ز نوش لب چه در هم می نهادی
اگر چه با منی اکنون شدی هیچ
نگارین چون بر من نشستی
ز رشک غمزه جان چه جستی
که تنها ماند با من بی تو هستی
چرا بنشستی ای جان با من اول
زبهر کشتنم قصد کردی
مرا اشتی بطرز آنکه گویی
چه آخر دست از من کشیدی
چو خوردم جام غم با تو نشستی
عراقی را که غم بر سر نشستی

بیا بر تو جمالت بر مان چه کار دارد
عاشق از لطف خالت ایمان چه کار دارد

درد بارگاه دردت درمان چه راه یابد
با سوز سینه ما مالک چه طاقت آرد
از کرکجت جانم از پرتو جمالت
چون در پناه وصلت آمد و جان بکوی
گر در حضرت جنابم شاه کرم

با جلوه گاه وصلت هجران چه کار دارد
با عشق عاشقانت رضوان چه کار دارد
در سایه دو زلفت پنهان چه کار دارد
هجری بدین درازی با جان چه کار دارد
بوسه گاه آن ابروان چه کار دارد

چون لب یار شکر افشاند
هوش ربایش چو پرده گسترد
ما شکر لب جان نثارکنیم
از لب او لب و کنار کنیم

از عراقی چو رو نمی گردانیم
روی در روی عشق یار کنیم

نیم چون یکنفس بی غم دلم بیمار او لیتر
بیا به هر که دل داری چون زنده جز این اولی
دل گرفتار تو بود نمی باید بغم هر دم
وصالت چون نمی یابم من اندر هجر بنهادم
چو درد او بجو درمان شد این ناتوان خوشتر
چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد
دلا چون عاشقی داری به درد او گرفتاری
عراقی در رخ جانان جمال یار خود می بین

بدرد هجر چون دل گشت رفتم سیم چه پار او لیتر
چه بهر که بهر غم جوانی چون غم خوار او لیتر
جانان من در کف محنت اسیر و خوار او لیتر
به شادی چون نیم لایق غم تیمار او لیتر
چو زخم او شود مرهم دلم افگار او لیتر
بهر حالی مرا در دو غم لب یار او لیتر
همی کن ناله و زاری که عاشق زار او لیتر
نظر چون می کنی باری بروی یار او لیتر

اگرچه اهل خرابات را دلی تنگ است
کنون مقام عراقی مجو که در مسجد
از صحبت ایشان لبی با ماست
گر او حریف بتان است در خرابات است

از آن گلکش بند پیمودم
گر زنده ان مغان را پیشوایم

که ای درد کش بی پرستم
ز سنبله و قرابه پرستم
رواد سلیمان تکیه گاهم
نگاهم گر ز میخانه سرمستم
کجا ای ساقیا جامی بمن ده
مرا برهان ز خود گر خود بیخودم
زمانی شادمان و خوش بودم
مرا از در که پاکان برانند
بروان کردند مرا از کعبه جای
ندانی چون شرم ز دست
بماندم در پایان
امید الله بهر کس است اکنون
ازان ...

حریف پاکباز کم و جامم
زمرد زرق و سالوس بریم
همه زنار بسته بند قیامم
گر بهر دم سوی میخانه کرامم
که یکدم با حریفان خوش بر آیم
در این حسرت سرا پا چه سازم
از آن ماندم که ماندم این محنت سرایم
بصد خواری که رندانه ...
درون میکده کردند جایم
بر رندی ای حریفان دست و پایم
نه ره بد اکنون بدر ...
خاکبر رود لطف خدایم
گر پیوسته ز یار خود جدایم

بر در یار سحر مست و خراب میروم
با سر خوان او در دلبستگی شده ام
جذبه حسن دلکشش می کشدم بسوی خود
بر قم بر زندم جان پیش رخش گشادی
سحر شوق هر شبی رگ من ز خواب سلوک
شاید اگر هوای بکشم که در رهش
نخواد اگر ز صومعه بر در میکده روم
مست مرا ز خود خبر هش از این که در جهان

جام طرب کشیده ام زان اشتاب میروم
تا کشم از لب لعل او باده ناب میروم
از پی آن کشش چنین با کمند تاب میروم
لیک ز شرم روی او بسته نقاب میروم
در هوس خیال او باز بخواب میروم
بر سر آب چشم خود شکل حباب میروم
گرچه خط گمان بری راه صواب میروم
مست خراب آمدم مست و خراب میروم

در من همه خار غم نگشتم دریغ
وز دست غم رستم در این دریغ

عمری بامید یار بردیم بسر
با یار دمی خوش نشستیم دریغ

حال من خسته که امید دانی
با تو چگویم قصه درد من خویش
وین درد من چرا دوا امید دانی
ناگفته چو جمله حال ما میدانی

هر روز خرابات برون آمد مست
کهنه می نوش کاندر این عالم پست
من رفته ز دست جام می بر کف دست
جز مست کسی ز خویشتن باز نرست

[illegible]

چون طره برافشاند جان روی چو بنماید عشقش چو درون تازه و جان تحفه به بر زد از کعبه بدو دست زند ده که دم زانکه جانم در حق ... که بروکین دم	جانا که یقین آمد ... نمی گنجد انجا که وطن ... دیار نمی گنجد با دوست مرا در حق الله نمی گنجد با یار در این خلوت جز یار نمی گنجد

خطی که درون آید ... عراقی را
کانجا ... نمی گنجد

ای حسن تو بی پایان آخر چه جمالست این روی تو چو شد پیدا ... شیدا حسنت چه برون تازد عالم ... عشقت به انگیزد خون من ... درهم چو کنی ... وصلت ... هجران ... عشاق همه ... زلف تو کمند افکند ... آن من که بکوی تو ... بوی تو	در وصف تو جان حیران آخر چه کمالست این ای حسن رخت زیبا آخر چه جمالست این هستی همه در بازد آخر چه خیالست این این قطره چه برخیزد آخر چه ... این لذت چه ... آخر چه وصالست این منع تو همه ... آخر چه ... این که تاب رخت ارد آخر چه محالست این در سلسله جان چند آخر چه دلالست این چون گشت ز خوی تو آخر چه خصالست این

جانا نظری که تا توانم
بخشا که به لب رسید جانم

[illegible]

[illegible]

چو دانم ... گردم ... بجای تو مرا کوی ... که خوش دارم ترا روزی	که گر گردم بلاکش از غم ... روا داری چو من گردم بلاکش از غم ... روا داری

عراقی گشت ... ز عشق ... هر کوی
میان خاک و خون چو او ... روا داری

دوستان آینه من چو ... چون ... جمال ... خود ... خود حقیقت ... جهان آینه ... ... نظر ... جان ... جان ... زبان ... خوش ... امروز ... ... جمالش ... مشتاقان ... دریای محیط ... ... نوش ... دردی ... سرشان ...	روی ... آینه ... ... روی رخ ... شیدا ... گر رخ ... همه اشیا ... عاشقان رخ او ... بجهان ... در درون من خود ... ... فردا ... ... خود ... در من ... سودا ... مستی از دردی ... ... دریا ...

طالب روح ...
این درد ...

در ... کوی ... ساقی	... کوی ...

[illegible]

[illegible]

تا کی گردی ز خود گیجی چنین بی پا تا کی کنی عبادت در صومعه عبادت تا خود ز خود پرستی ... خود پرستی جان باز در خرابات تا جرعه ای بیابی لب خشک چند باشی ... تا گم شود نشانت دریای بی نشانی	حالی چنین که باید بگذشته از ملامات کفرست زهد و طاعت تا کی ز ... طامات ... که می پرستی در دیر ... ... طامات ... نهایات ... حالات

چون ... شد عراقی ... حیات ...
... عالم شهادت

... سر زلف ... کش ... لعل ... ... دیده ... غمزه ... ... نظری ... دلم آینه است ... رخ او ...	... کش ... شکش ... لبش ... ... که ... رخ خوب ... رنگش ... عراقی ... رنگش

تا که ز میکده فغان برخواست
ناله از جان عاشقان برخواست

[illegible]

[illegible]

... کز ساغر لعل خندانش
شراب ... فرو ریخت ... مستانش

[illegible]

[illegible]

شکفته‌ایست که در بند زلف تو دلم
بغمزه گر زجوی هست همه عالم
دگر خیال تو با عاشقان کرشمه کرد
اگر جهان سخن سر تو برون از حد است
ندیده چشم عراقی ز حیا که تو نی

که به کجا که دل است هم در این سودا است
ز عشق تو من همه جهان چو اشیدا است
ز بهر چه شور و آشوب از جهان برخاست
سزد که راز که داستان نکاهیه است
از آنکه در نظرش جمله کاینات هباست

پشت بر روزگار باید کرد
روی در روی یار باید کرد

چون ز رخسار پرده بر گیرد
از رخ یک نظاره بر دارد
تا همه حسرت عزیزی
ور تو خود را زخاک بر داری
چشمت پنهان شود دشمن

بر رخش جان نثار باید کرد
سالها انتظار باید کرد
خویش با خاک یار باید کرد
بیک سنگسار باید کرد
خویش غبار باید کرد

پیش شمع رخش چو پروانه
تا که با زروی در روت
دشمنی کت ز دوست واداشت
دشمن خود تویی چه در نگری

سوختن چشم یار باید کرد
دلت آئینه وار باید کرد
قلب خود را عیار باید کرد
پس ز خویشتن حصار باید کرد
با خودت کارزار باید کرد

چون عراقی ز دست کبر پیاله
سر دست صد هزار باید کرد

[illegible]

[illegible]

روی بنما که ما ز چشم منیم
ما در خور او نه ایم الیس کذا
ای وارث گناه ما بجز این جست
روی بی نظاره جهان
باری به نظاره روان آستی

وصلش نه بجز روی چشم داریم
با این همه بسم اوام
گز دیده و جانش وا رستم
در راه که ما در بخشا رم
گر نه کو نه جان سپارم

[illegible]

[illegible]

سرای حسن تو جلیل | میرزه در هوای و پر و بال | تا خبر بر دوش سینه فلک | برده دوش چرخ بر زبان

[illegible]

سوختن در هجر و خوشحال اوان با سیه دل
تا که زمهر هجر جانان ناله و زاری کنم
جان و دل در باختن بر روی جانان زلیستن
از حیات خود بجانم چند از این افتاد لیستی

[illegible]

[illegible]

با عراقی در سفی آغاز کن | کرم او در خورد این انعام نیست

[illegible]

لطفت جهان بجز [illegible] | خرم من اگر در تماشا است
درباغ همه رخ تو چند | از دهر و رق گل اگر کیست

ور عکس حسن عارفی | گل از روی صبا باغ صحرا است

ای حسن وجان عاشقان شیفته لقای تو
مرهم ریش خستگان لعل حیات بخش تو
در سر زلف و خال تو رفت من همه جهان
رفت نمی بدر گفت آمده ام امید ولد

سرمه چشم روشنان خاک در سرای تو
دام دل شکستگان طره دلربای تو
گیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو
لطف کن ارچه نیستم در خور مرحبای تو

[illegible]

یک قطره بنزیست ز دریای لقای او
بی صفات باطن تا منتهای او
از من که میرود بران رحمت خدای
انجا که او کیست که پیغام میبرد
هم لطف او مگر نظری سوی ما کند
گوید قبول رد عراقی از ان ماست
بخشد نواله ز سر خوان خاص خود

وصفی که گشت ظاهر از این کمترم
ظاهر نمی کنم که مرا هم باورم
ان کو کجاست سوی جمله کمالات رهبرم
با عرضه وارد این سخنان محشرم
گیرد عنایتش ز کرم باز در برم
احسان او کند ز شفاعت تو انگرم
وانچه دهد بجام سر خود از حوض کوثرم

مرا از هر چه می بینم جمال یار اولیتر
نظر چون میکنم باری بروی یار اولیتر

تماشای رخ خوبان نگارا بر دل اولیتر
بیا ای چشم هر جا که جمال روی یارم بین
ز رویش هر چه بکشد بر نقاب روی او اولیتر
کسی کاین جا فتاد از گنج مسجد به
فریب غمزه ساقی چو بستاند مرا از من
چو ران لب در کشم جامی جهان را جرعه بخشم
یک ساغر مرا امشب به دریای تجلی
خرد گشتا به پیران سر چه گوی کردی گرد میخانه

تماشای رخ دلدار از ان بسیار اولیتر
چو عاشق میشوی باری بر این رخسار اولیتر
ز لطفش هر چه بر بستم مرا زنار اولیتر
مرا کاین جا عراقیم در خمار اولیتر
لبش چون جان من در کار دون بیکار اولیتر
جهان از جرعه من مست هم هشیار اولیتر
چو ساغر بشکنم باری قلندر وار اولیتر
از این رندی و قلاشی شوی بسیار اولیتر

[illegible]

از هستی همه دریای هستی برگشته
که رند از سر کی بر آب حیوان پا برنه
چون آب زندگی شوید لب را مروارید
رحمت عالم رسید آن کو همه سیدان
آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا
چون ابساط قرب او بر قاب قوسین آمد
تا نسوزد از شتاب از پرتو نور رخش
شمه از طیب خلقش در دم عیسی دمید
گر شنیدن هست آب از دم گشتن خوره
ور طمطراق رنگ سپر سازند انگشتان او
بهتر از کوه و مکان جانب یعنی کهش
از برای آستان قدر او در هر نفس
خیمه اطلس برای کبر مطلخش
مرکب او شیهه در میدان علیین زند
چاکران او بدان حق قمر و مار زند
نامه کان او ندیم مجلس خاص قدیم
هستی حق نیلپی در دل پی همراه

چون سر سند از علامت خیمه بر صحرا زنند
همه هم بر جان و جوهر آن آب حیوان اخضر زنند
بوسه بر خاک جناب خواجه بطحا زنند
بر درش آواز او حی الی عبده او حی زنند
عقده فتراک و بر عروه الوثقی زنند
رایت اقبال و بر اوج او ادنی زنند
سایه کنار بر فوق سر شش درواز زنند
وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند
نقاب چرخ قبه حلال دریا زنند
ور زدومی و گه الزام بر اعدا زنند
خشت طور کانیات انگاک آن ملجا زنند
صد هزاران خشت ش در قالب شها زنند
بر سر آن عرش طاق امیه سیما زنند
موکب او خیمها بر طارم اعلا زنند
بنده کان او قدم بر اوج اخضر زنند
چنین لنسبت کجا ورد ادم و حوا زنند
نه هر او حصه حق خیمه کجا زنند

[illegible]

[illegible]

چنانکه چشم خمار بن تست خراب
زمان زمان که دلم یاد چهره تو کند
اگر چه چشم عراقی بهر آب ستی نکرد

سوی ما کند التفات چند اسانی
شود ز عکس جمالت دلم گلستانی
بجان تو که نه ارزد بجز تو جانانی

دل دارم چو عین محنت سرایی
که دروی خوش نه آرامیت جایی

من مسکین چرا غمگین نباشم
تن مهجور چون رنجور نبود
چه گونه ز شوق خونابه نبارد
مرا دست چو دل از دری نه بینه
نیاید لم لب آب چون نه بینم
می دم باز در وادی خونخوار
در این وادی فروشه کاروانها
درین ره هر دمی صد خون بریزد
روانم تیر در پیشت بهمت
مهمین چشم بر ره کز این و
شوم هم گوشش بیند و کز ان
تا امیر دم مسکین عراقی

که در عالم نیابد هیچ یاری
چه تاب کوه دارد در شته تانی
که دستم کی بگیرد آشنائی
بگاه جان چو خود جان فرزانی
زباغ دلبران بوی کیانی
نمی بینم رهی پیدا نه سرمای
که کس نشنید آواز دورانی
نیاید زو خواست کس خونبهایی
که کشت به در گهت سرانی
نیاید به رهم جنینش تو تیانی
کجا بیشی جانش آید مرحبایی
که دریابد بعد از رفتن چای

[illegible]

[illegible]

مگر که مرغ طرب در فقه به ام مرا
نظام بزم طرب از رست محلس ما
از انتظار چه سالی دلم پر از خون شد
اگر چه روز فروشد صبوح فوت مکن
برفت شام بیا تا قضای صبح کنم
درین مقام که خونم حلال شد ز رنگ
نمی بدولت غم آرزوی جان مرا
منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب
نیستی از لب تو هنوز آن نشسته بوی

شکست هین همه دیده چو دام باده بیار
مونی بگیر که می نظام باده بیار
مدار تشنه مرا بر دوام باده بیار
خود از مدام گریز نظام باده بیار
گذشت شام نیز خوش صبح مدام باده بیار
مدار خون صراحی حرام باده بیار
شکست هین همه دیده چو دام باده بیار
مخی دهم تو لبیان تمام باده بیار
مگر رسد ز لب تو کام باده بیار

مراد نیست عراقی مگر که صبوحی
غلام ساقی تو ام غلام باده بیار

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است
آورده ما یک زخم هم نی همه در رقص
عالم همه شد یا که از این پرده که ز هم
رازی است درین پرده که ان راز شناسی
معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود
محتاج نیاز دل عشاق چرا است

کز زخمه او نه فلک اندر تگ و تاز است
خود جان و جهان نغمه این پرده نواز است
لیکن پرده چه پرده است و در این پرده چه بار است
دانی که حقیقت نه در خور مجاز است
پیوسته پریشان سر زلف ایاز است
حسن رخ خوبان که همه شان باز است

[illegible]

[illegible]

زنده گردد دل کامیت نو پیمانه دو باز
آیم به رت هر دم تا جو کنی گستر
مرا خود هرگز از تو طمع پرسش
من خاک شوم جای بر راه رنت مشم
کشتم که به دادم به او فزون کردی
از لب اگر شکرم هوای که دی که
کم گوی عراقی زبان کین قصه درد تو

آنکس که با منی بر خاک درت
آن گشت به هم کوی خود بسر رفت
شادم به نشانی این بیرنگی رفت
آخر نفسی روزی برین گذر رفت
هر دو نشانه استم کشتم اگر رفت
ناگاه چو در پی ترای دیگر رفت
از شرح دهی هم مختصر رفت

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم
ور تازه وی روی تو انگاه به بینم

دریاب که از عمر دمی بیش نمانده است
فریاد که از هجر تو جانم لب آمد
دارم هوس آنکه به بینم رخ خوبت
ای روزی دریغا که مرا دین و دل تو

هیهات که در از تو همه سال نشینم
آن شاب که اندر نفس بازپسینم
پس جان به هم هست تمنای بجز من
از دولت عشق تو چه ماند و نه دینم

از بهر عراقی به درت ماند و ام ای یار
فرمای جوابم بروم یا بنشینم

گر چه همه خون کنی از دفک درت گذرم
کذری کن که مگر با تو دمی بنشینم

چون تو فریاد رسی کو که در او دوزم
نظری کن که خوشی از سر جان برخیزم

[illegible]

[illegible]

تر اکنون که گوشت به کوی
چرا کردی بکام دشمنانم
بکام خویشتن بیدار رسیدی
کرامی پرده صبرم دریدی
زغم صد خار در جانم خلیدی
کنون آزاده و مغرور اگرچه
هم از لطف تو کتبه مرا کار
لب خود بر لب من می نهادی
خوشا آندم که با من شاد و خرم
ز بیم دشمنان با من نهانی
چو عنقا تا بچنگ آری مرا باز
مرا چون صید خود کردی
تو با من آنزمان چو گستی ای جان
از آندم باز گشتی عاشق من
مزار چه از تو می آیم بدیدار
مراد تو ستم آری و لکن
گزیدی هر کسی را هر کاری

مهی زغم من مسکین شنیدی
بگویم تا در این محنت چه دیدی
دمی از پرده بیرون آی یاری
بخند و یک گل از بستان لعلی
بکام یار از رحم تو نکردی
بجای صد چو من بنده خریدی
که مجلس به کنیاد الکلبه ی
حیات تازه در من سر رسیدی
میان انجمن خوش بنجیدی
لب زیرین بدندان میگزیدی
ورای سبزه عالم می پریدی
شدی با آشنایان تو رمیدی
که بر قدم لباس خود بریدی
که در من روی خوب خود بدیدی
تو نیز اندر جهان ز من جهیدی
چو در پیشی تو خود خود را خریدی
عراقی را برای چو گزیدی

[illegible]

[illegible]

باری و بیدار گذر او ورکشته ام
دستم بگیر گر عنایت افتاده ام ز پای
و غصه اگر بوصل می دست نگیریم
ور دور خور وصال هم مرهمی فرست
درد چو به جهان فگار شفا

رحمم کنید که ز غم او ز در ماندهام
کارم کنون لب از که از کار ماندهام
کاندر چه فراق نگون ماندهام
از درد خویش که جهان فگار ماندهام
من بر امید درد تو ماندهام

ما کز درد تو عراقی خونبار
ز محنت میشه چنین خوار نیم

بیا ای دیده تا یکدم بگرییم
وی بر خاک پر حسرت نیوییم
گهی از درد بیدرمان بنالیم
دمی از مرو برش خوش بنوییم
چو کار ما ز دست شد این گریه ما
خوشا آندم که با یار بسر هیچ
بشد جان محروم سر ار جانان
ز عمر ما بر سر دم مانده باقی

ندانم چون خوش آل خرم بگرییم
زمانی بر عیش عیش بگرییم
گهی از غم بجام بسیم بگرییم
چو صحبتی دهش بر دم بگرییم
ندارد گرچه سودی هم بگرییم
کنون در حسرت آندم بگرییم
بران محروم محرم بگرییم
بیا تا اینه ودم بر هم بگرییم

عراقی

عراقی را کنون ماتم بدارید
بران مسکین در این ماتم بگرییم

[illegible]

[illegible]

مقصود دل عاشق شیدا همه او است
پنهانی هر دیده و پیدا همه اوست
بازی ده و محنت زده و شاد همه اوست
در سینه هر عمره پنهان همه اوست
گر لاله و گلزار و گلست در نظر آید
در هیچ پس و پیش و چپ و راست
در آرزوی نیست جز آرزو عراقی

مطلوب دل وامق و عذرا همه اوست
ز یک نگه هر چهره زیبا همه اوست
فریادرس بیکس تنها همه اوست
در دیده هر دلشده پیدا همه اوست
گلزار و گل و لاله و صحرا همه اوست
پیش و پس و راست و چپ و بالا همه اوست
الحق تماشای عراقی همه اوست

[illegible]

[illegible]

فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار
فلکش وار بر سر عالم نهم قدم
در تنگنای محنت هستی چو ماندهام
خرم سر از دریچه عالم برون کنم
چون عکس آفتاب بگاشوم ذره وار

زین صفوه رنگ جهان بهره رخنم
عیب روزگار از خودی خود برانگیزم
تا کی چو کرم پیله بمه گرد خود تنم
باشد که آفتاب بر آید زره ورم
محنت ور باشم الله اکنون الشمس و دم زنم

چون عکس آفتاب در میدان او فته
اندم از او بر بس که بیه که ز هم

تا زان ستان کون چو بیرغ بریم
بکذارم این قفس که پر و بال بشکنست
در بوستان بنجری جلوه کنم
شهباز عرش کبیر و ارزن شود
پر عرش چه تری که همه ذره
ذره ذره گردم اکنون خود نه ز آفتاب

پروانه کرم از خود و از جمله بگذرم
ز اشتوی کاینات پر و بال کسترم
در آسمان عرش دری جان برون برم
سدره مقام کنم و دین منظرم
در بوراق بکمیر منور م
در بحر ژرف بخودی از غوطه خورم

سبحان آن کسی که ز مثنوی بدم
آن او بود نه من ز مثنوی بسیح منکرم

زان گکوی عشق میدان رهانم
بکر که وقت کار چو جولان نمودند
خود را چه کوی در خم چوگان فکند
بدان ز مرادان خم چوگان بچه اند

[illegible]

از هستی شعاع جمالش همه جهان
ورنه نقاب نور جمالش بی جلال
از لطف و قهر باز نموده ...
هر دم ... عاشق مسکین ...
پس ... گلستان ...

با چو بودی از سطوات جمال او
عالم ... جلال او
در مهر و لطف تعبیه کرده وصال او
در حسرت جمال رخ بی‌مثال او
زنده و شاد ... نسیم شمال او

ای پاکباز ... بر در تو باز
بر در که ... او در دوام نیاز

امید وار بر در لطفت فتاده‌ام
چون ... بر سر کویت فکنده‌ام
گر یک نظر کنی بدل سوخته جگر
از کارسازی ... عاجزم
خوار ... بدل ... عزیز
چون بر در ... تو بار ...

امید گر ز درت نشوم ناامید باز
... که تو داننده ...
... هجران ...
از لطف خویش کار ... بساز
... بیخت سر ورده نیاز
ای دولت در بروی ... فراز

ای زنده کی تن و توام همه تو
تو ... همه تو

جانم و دلم ای من و جانم همه تو
... شدم ... همه تو

تا با توام از تو جان و تن آدم را / وز نور تو روشنی دهم عالم را
چون بی تو شوم فوت آنکه نبود / کز بسته بکام خود برآرم دم را

زان پیچ سر زلف تو تاب از چه گرفت / وان چشم خمارین تو خواب از چه گرفت
چون هیچکسی برگ گلی بر تو نزد / سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت

گر شهره شوی بشهر شر الناسی / ور گوشه نشین شوی تو در وسواسی
به زان نبود گر خضر و گر الیاسی / کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

عشق تو ز عالم جسم و جان بیرون است / سودای تو جز عقل و زبان بیرون است
ما را بتو اتحاد در روحانی است / ... گر اتصال جسمانی نیست

آن کیست که با جرم و گنه زیست بگو / با جرم و گناه در جهان کیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی / پس فرق میان من و تو چیست بگو

هر کس به خرد که هست اگر بر خوانند / در پرده اسرار شان نتوانند
صد نکته و قصه سر قدم بس عجب است / در بند و کشاکشش همه سرگردانند

از کشش جان ... بی‌کناری است / مست لطیفت است و دشواری است
از جهد مدان که تو یکی ده کرده‌ای / در هستی حق نیست شوی کار اینست

چشم ز غم عشق تو خون باران است / جان در سر کار تو کنم این بار است
نه دولت که یار بر دلم باری نیست / محروم شدم ز صحبت یاران است

بر بار بهوستان شدم رهگذری / کردم نظری سوی گل از بی‌خبری
آمد بر من خیال در گوشم گفت / رخسار من اینجا و تو در گل نگری

بر روی دلم امید ای رخ بازآری / زان درد که تو ... بازآری
جان نیز بخدمت تو خط داده دادن / تا تو که من ... باز آری

ای اثر جلال تو کار رضا و کن سخط / حکم تو رفته بی‌خطا امر تو بوده بی‌غلط
در ملکوت قدرتت چو هر عقل یک عوض / با جبروت عزتت مرکز روح یک نقط
دانش ما و حمد تو دیده مور و قرص خور / ذات تو و بیان ما بحر محیط و ما بی لط

گر و گر باره شکند بسر اندر غم زرد / از ... جان باک ... سوز
مان ... در خلوت ... / تا به انده که ما بسر کاریم همسوز

[illegible]

زان بحر ماند کوله و دری بدست
گشت ای کج معنی ارجمند

ای شمع جان افروز من ای همدم جان جرجا
دوستی ... ای درنشینه آخر ما

خورشید عهد ما ای ... در کوی ما
نور عالم خوانمت ...
عمری در این ... چه آید ...
ای غافل از جان و دلم ...
... جان این تاریخ ...
دل ما اگر اندر عشق ... حافظ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دوستان را بود آنکه روضه خانه کنند
پادشاهان که عشرت چو نشینند به بزم
گرچه پروای من آنکس نه زادی تو ولیک
بسم خوبان همه چو رکت خانه ید اسم
گرچه تقصیر کسی نیست نگاهم عذرش
بوفا کن امروز ترس از غم فردا

کار آنست که به زنده و جانش کنند
چه زبان دارد اگر یاد که اینش کنند
در غم جانان نظر آنده همه شب ضمانش کنند
لیکن آنداه کرم مهر و وفا میش کنند
هر نیازی که شود فوت تقاضاش کنند
گر بود یک پرسنده نگرانش کنند

دعوی عشق ام از صحبت ما نیست یقین
که محبت که از طبع و هوا نیز کنند

دعا گوئی که جز مجو وفا کاری نمی آرد
حدیث آنده و غم کی ز دل آن نه زده ایمان
بسر گردد کسی که باشم هم اکنون سیه بارم
زسیه روی مشتاقان نه بر سر گیسوی زنجیرت
تو صاحب حرالی بازار کانی ده به بر دل بستان
دلم خون شد مهوش خارو خاره بس او در بر

زبان صدق ملبوسه محبت عرضه میدارد
نه عهد آن فرد و مهر داد و که کلکش در جهان آرد
که از محشر پرسش زمان روزی همی بارد
دعای جنس هیچ جز آنکه باز نگه چند دارد
خراسان ملکت را کسی چنین بیاز ارد
بس از خجرین غم و محبت دل از بسی همی خارد

حکایت با جهان کسی را انسان در طلب
ولیکن از هم با محرم زبان گفتن نمی آرم

چون حسینی یک خواهست او به مکن
نام خوشتر باشد از فرزند آدم یادگار

خجسته طالع از روم مبارک و اجبانش
کسی که یاد لسم از دو بهشت او الباقش

دلم الشوش چون نمی یابم بسازم با غم هجرانش
بگوییان نام خداوند که او راست مانند ای
سال ای حبیب که عاشق کرد بر آن است زاریست
دلم را آتش اندر زد همه رخم هم بر زد
من از غم وفادارم که در دامش گرفتارم

نشان شوق چون بنده ام پیاغری بگویان باشش
همه شب با کرد کمند اسیر دام باشش
چنان آشفته گرد از غم که کم شد صبر و ادراکش
کسی کو عاشقی ورزد چنین باشد سرانجامش
اگرچه میشوم بسمان بحجم سرانداش

خدای جهان مشتاقان بود یاد خدای الحق
چو نامش بر زبان آید نگو نا میست بجاش

کرم کنه جز از لهای ز لف منش
نالم از غم او هیچ پیمان همه شب
اسیر دارد آن حلقه دام شب بکم

که گوید از غم بشم واتد و هم شمارش
نظر من که از گذشته با زگار منش
که با هیچ کس هیچ روز کارمش

سر صد و خراسان مدار ملک عراق
زروی صدق میا زین مخلص
میان ما و شما اتحاد و روحانیست

علای دولت و دین مجمع همه افاق
زراه لطف نگاه اسلام مشتاق
در این زمانه ام هیچ دیگران رزاق

ای گشته دلم بر کوی تو منزل
دیوانه و مستم که چون ازت به دم
درد اگر مرا غم بار شیه تو که شد
خاک را من جز گل مهر تو زروید
زر هر چه خسته دلم را نظری کن
یک بار اگر روی رما نه بود از تو

فریاد که عشق تو مرا گشت تو حاصل
دانم که از آنهمه کنه حاصل
جانا ز تو ام جز غم و اندیشه چه حاصل
چون سیل فراق تو که خاک عراکل
برمن که احسان شو و این عقده و مشکل
هر گز نشوم عاشق کس زانکه هم دل

بر بسته زبان همه را مرد حسینی
چون نرگس مست تو محبت ماست

هر سستی شمع جهر بریدیم
گرون نفس و هوا چه تو بگشستم
کنفس ای فتنه زمانه بیارام
گرچه بدیم هرچه بود و لیکن
جان را سرا سیمه لاف وصل تو میزد
ما که ظلوم و جهول گوشه گرفتیم

چه سر و پا در هوای عشق دویدیم
پرده حرمی اهل چه جز حقه دریدیم
گر زور جهان هم به بن سیه بریدیم
چون از تو اگه شدم هیچ ندیدیم
باز یقین شد که هیچ جا نرسیدیم
بار امانت نقوت تو کشیدیم

گنج تو برازه می نهد حسینی
زان همه کنه ستر و گوشه گزینیم

وقت آن آمد که حسینی جهان را دهیم
بیمال مس کنیم این نفس چون آن نفس
قصه کوته کن حجاب راه ما هم بود دمات
بر سر بر قهر بارات شمس و مکگ عشق
سالها شد کاندر آن وادی سرگردان شدیم
تا بسر نا هم نامه راه ما سر آرایم

ننگ عالم گشت که خلق را همیشه بهیم
بو که یکدم جون نفس زین تنگنا بیرون جهیم
آتش اندر خود زنیم از زحمت خود وا رهیم
با سران بچه کلاه و شاه و پیلشکر کهیم
عمرها که گذشت تا منزل ما در رسیم
اندیشه را از طول و عرض این بیابان آگهیم

ما حسینی هم بخوار هست محبت زان تاب
گرچه روزی چند چون یوسف در این قعر چهیم

امروز همه سوخته ماند از تو می بینم
در هرچه نظر کردم بوی تو همی یابم
ای از تو جهان تنها بلبل زده در گلستان

عشق همه عالم را در کار تو می بینم
در هرچه که رو کردم آثار تو می بینم
در صحن گلستانها بازار تو می بینم

کارم از عشقت بجان آمد کنون
تو همی باری که زاری چون کنم

کس نگو بنم که تو دمی
از حسینی دو ماری چون کنم

روزی بود که بر سر کویت گذر کنیم
بگریم پای هجر و چو حلقه به در کنیم
حاشا که ما ز دوستی تو گذر کنیم
از بهر جان که هیچ طمان باشد از کوی
سوزان بود هنوز دل از آتش غمت
کمتر ز سنگ تو هم شود سنگ در ره
گریه و هیچ ابر بهار زمان سبب
از درد غم مباد که آزاد گر دو سر

خاک سگان کوی ترا تاج سر کنیم
دشمن هرزه گرچه صد حیله فن کنیم
مانند حلقه باش سر از در سر او دوریم
گر تیر یار زد و جان را اسیر کنیم
چون ما به اوج سر از خاک بر کنیم
تا روز واپسین که ز عالم سفر کنیم
تا بوستان عهد ترا تازه تر کنیم
جز بنده که عشق تو کار دگر کنیم

معلوم داری از من بی کس چه حاجت است
تا ما تراز دل حسینی خبر کنیم

رفراق یار زارم چکنم که خون نگریم
ستم و جفا به محبت دلگی شکسته در بر
کل وصل او نزد بدلم نهیده و خاری
بر او هر شبه و رخ خوب آن صنم را

غم یار شبانه روز دارم چکنم که خون نگریم
ستراسته قرار دارم چکنم که خون نگریم
چو خفته سوگوارم چکنم که خون نگریم
بگذشت روزگارم چکنم که خون نگریم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا از صفتی راه هوا می‌بود
بیرون ز خیال آب و گل هیچ نبود

گر نیش بسر و گر سر و پا می‌بود
هر گاه که بد هوا می‌بود

افسانهٔ کافری و اندیشهٔ دین
گر پرتو نور او بتابد ز کمین

جز نقش خیال این و آن نیست ببین
کو نفی چو اثبات کجا شک و یقین

تا گشت خیال وی تو همدم من
ز آشفته دلم من آشفته تو

من در غم تو گم شده وز غم من
من ماتم تو دارد و من ماتم دل

درویش نه آن است نه نیست و نه اوست
خطی است میان ظلمت و نور بسم

گر نقش طراز او نه پشت و نه روست
کو از سر و پای و نه رنگ است نه پوست

زنهار ضایع مکن در علم صورت
چو معنی باقی صورت بشکن
اگر بقراط چو ... چه داند

وگرچه اگر در معنی بری راه
که این علم است و آنها سر بسر گاه
نیفزاید بروی قدر جو کاه

[illegible]

خوشست بزم صبوحی و عیش میخواران
بروی او که زان غره‌هاست دل نوبند

کنیش باده پرستان در غم هشیاران
خوشست عمر ولی خوشترست با یاران

حکایت دل بیمار و طره یارم
بیاد مجلس از انفاس خویش مشکین کن

حریف مرغ ضعیفست و دام طراران
که خاک رهگذرت بطاب عطاران

نه چشم تو و زلف دراز تو عجب
ز سوز سینه نالان و چشم گریانم

که شب دراز بماند بچشم بیماران
هوای کوی تو که برق دیده گه باران

هزار عاشق شوریده را جگر خون کرد
عماد دلشده ایمن بود ز وحشت قبر

تبرک لب شیرین شیخ گلعذاران
که خاک شد و در ره وفاداران

مشکل اینست که او را غم ما بر دل نیست
انچه از درد غمش میکند بر دل من
انکه یاد بس سکین الضمیر نیست
رسد قرب ما را خلل از نقد مکان
انکه خون جگرش از مژه‌ها سایل نیست

ورنه بار غم او بر دل ما مشکل نیست
با که گویم که کسی را خبری از دل نیست
سال‌ها شد که ز بیداد دل ما غافل
گشود از لب او بسته‌های ساحل
که نسیمی از او کوی تو بگذرد

علی که ره بدرست برد و در کتاب نبشت
در میان در و زاهد معبر و رند صفا
تا آتش فراق مصحف دلبش نوشته ام
دلبرا شیب نیست زجان و جهان ولی
او در میان جانم و غایب ز پیش چشم
ای دل عتاب تنگ دهانان خوشست لیک
دل دید روی و موی و زنخدان یار رفت
تا دل عنان صحبت جانان گرفت رفت
کر سر رود عماد ز دست تو رهای نیست

و آنها که خوانده‌ام براد در حساب نیست
جز جرعه ز زاهد صوفی فریب نیست
بازم سر سطالو سرگشت نیست
لحظه آتش صحبت جانان شکیب نیست
با قرب دل مسافت دوری حجاب نیست
چون جان به لب رسد مقام عنب نیست
در هیچ باغ از این گل و ریحان نصیب نیست
عمری گو باز رحلت او در رکیب نیست
عیبی بار دزد زدن دلت اضطراب نیست

صبا چو حلقه از سلسش بجنباند
سواد خوان خط او خوار رساله عشق
ز مشکلات غمش غنچه زیر خبر دارد
چه حاجتست نوشتن چو حرف شوق برت
نشان آن صنم بی وفا اگر پرسی
کسند سلام فرستاند داغ درید نغامم
مرا بگوش شد ابر و براند از در خویش

عبیر بر سر باغ بنفشه افشاند
روا نبود که الطو به هر انچه بر خواند
بکن سوال که چون کودکان فرو ماند
که هرچه در دل عشاق بگذرد داند
بکس نماند و با هیچکس نمی ماند
کسی که دل بکسی داد بار بستاند
چرا که حاجت سلطان گدا نمیداند

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	خدمت ز ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب	کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

صلاح کار کجا و من خراب کجا	ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را	سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راهست	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دل سراپرده محبت اوست	دیده آئینه دار طلعت اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل	کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است	بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب	سروش عالم غیبم چه مژدها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین	نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر	ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزار داماد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد	که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای	که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل	بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است	خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم	دولت درین سرا و گشایش درین در است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت	امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب	کز هر کسی که میشنوم نامکرر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم	عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست	تا آب ما که منبعش الله اکبر است
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم	با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ روان چه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم	جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش	ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است	پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم	افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو	هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با محتسب بگو	انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد	مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود	ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا	چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل	رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج	بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش	که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ز خم طاق و بارگه دارد

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دلبران یکیست
سوداگران حلقه پندار رنجه‌ای
سرمایه کم کنند که سود و زیان یکیست
منطق زبان بعربی گشت دوا ندا
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست
گر جان جدا شود ز تو چندان عمش مگر
جانان نگاه دار که جانان و جان یکیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من از این طالع شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشوه دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند
وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس
عشق داند که در این دایره سرگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده‌پروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی‌بچه‌ای شیوه پری داند
غلام همت آن رند عافیت‌سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

[illegible]

معرور چون شهاب رخ دو بین گشت
چون حسن عافیت ز برندی ... ولایت
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بی معرفت مباش که در من یزید عشق
پیراهنی که اید ازو بوی یوسفم
حالی درون پرده بسی فتنه میرود
گر شنگ ... زاین حدیث بنالد عجب مدار

هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بگذر ز طاعت ... که بروی و ... کنند
اهل نظر معامله با آشنا کنند
ترسم برادران غیورش قبا کنند
تا آن زمان که پرده بر افتد چها کنند
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
... پرتو ذاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

[illegible]

[illegible]

عشقه الدار ... عاشقه
سایه ... شب هجر
... العشق ... لها
فی کمال الکمال ... حتی

... جمال ... لا ...
تا چه بازند شب روان خیال
... مثال
... بین کمال

حافظ عشق و ... باید
ناله عاشقان ... بال

یا برید الحمی حماک الله
دل ما چون روان ... زمین فراخ
سر ما فرو ... بر ... ابروی
شب تیره چون سرآرم روز ... زلف

مرحبا مرحبا تعال تعال
که چه ... و چه ... دارد
که درون ... گران زجهان فراخ دارد
... شمع روشن ... چراغ دارد
... که چه ... داغ دارد
... تا فراخ دارد

[illegible]

[illegible]

... حرابانی بعزت باش بارندان
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ...
... که ... و ... است
بهار ... و گرنه این چمن ... سال
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفش

که ... جانا کرشمه ... دارد
... که دوران ... دارد
خدا را در دل ... که بر مجنون ... دارد
... صد ... دارد
... دارد

... باغ ... دارد
... دارد

... بر ساران ... زد
بر ... جانان ... ن
قد ... نماید

... که با ... زد
... زد
... زد

چو ... راست ... دارد
که ... ساقی ... باده ... دارد

[illegible]

[illegible]

حافظ ... رخ ... تو بود
... نظری کن ... ناکامی ...

ان ... بود
... بود

دل کشف ... این ... بود
منظر ... که ... بود
... بود
... دل که ... دارد
... دل ما برده بر رفت
... بود
... بود
... رنگ که گل

چاره ... که بارش ... بود
با حسن ... صاحب نظری بود
... بود
در ملک حسن ... بود
... بود
... بود
... روان ره گذری بود
... بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

[illegible]

[illegible]

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت | وین دل سوخته پروانه بی پروا بود
یاد باد آنکه در آن مجلس خلق و ادب | آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه مه من چو کمر بر بستی | در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد | ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بر وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازل در گوشم است | بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

[illegible]

[illegible]

زان باده که در مصطبه عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست | گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش | باید برون کشید از این ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم | آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود | گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی | بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند | عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

[illegible]

[illegible]

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند | زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است | کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی ارزد
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود | غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر | که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من | زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس | موسی آنجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست | هرکس آنجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست | اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است | گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من | ناله ای میشنوم کز قفسی می آید

[illegible]

[illegible]

این سرکشی که در سر سرو بلند توست | کی با تو دست کوته ما در کمر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست توست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا در این معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه | گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل | گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود | گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز | گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

[illegible]

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که در افتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

بوفای

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار
ازان افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی جان ما بود / دل اندر دام [illegible] غدار
بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن دولت سلطان غضنفر / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگهدار

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چاک کن جامه جان [illegible] حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب ازان حور پریوش دارم
گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
گر ازین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم
ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

برخاکیان

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش / تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم
چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / بنده معتقد و چاکر دولتخواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا دران حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

[illegible]

بزیر دلق ملمع کمندها دارند / دراز دستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید باز / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص من است / ضمیر عاقبت اندیش پیش‌بینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای نیت پاکان و پاک‌دینان بین

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان / رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای باده‌فروشان

[illegible]

[illegible]

ای بنفشه بستر زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله دهم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشا / وین خانه را قیاس خراب از حباب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
دگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از می فروش کن

[illegible]

[illegible]

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را ازان چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو
تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش / گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را برندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده است / از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

[illegible]

[illegible]

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کآشفته گشت طره دستار مولوی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

[illegible]

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقت است که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک در دوست بسی بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

ترکی بر لب آبی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت درین می‌بینی

کرامات سلامت بزرم بازگی ...
بیدلی سیل ببرد گر نبود ... بینی

سخن بی‌غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی

سیمم آید که فراموش تماشای چمن
که ز خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

نشنیده باری سر ظلم نگری از جنب ملامت
گر برین منظر منش نفسی بنشینی

پارسایی چه تو پاکیزه دل و پاک‌نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

می زنش و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست
جایی از چشم من بجز از کشته بدری

بیل مراد بر حسب فکر همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند
بعذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظا گر سیم و زر نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

آنکس که در حدیث و کلام تو دم نگفت
هرچند عالم است که نادان و کودن است

مردی که از لباس برهنه است ... هزار
بر او است صورتی و بمعنی کم از زن است

تا عشق گیت مرده ولی او که زنده است
عشقش حیات بر جان و جان بر تن است

سینه در خروش زبانست عشق او
مستی ما نه از می و نه از باده خوردنست

چون تیغ عشق او ز سر خواست ... حالی
زد و کشش کمان بسا که عشق برکنست

ای دل چو پند من بشنو چون شنید ...
بر بند با کسی مکن چون بریده ...

دیده نگر صحبت یاران مکن ...
تا خود ترا ز دیدن مردم چه دیده ...

ای دل خسته مرو منتظر فردا آی
دوست با تست چو جان با چشت پرسته
دم بدم می‌رسد از دوست چنین مژده بگوش
که مرنج دوست نظر باز نگری دیده

دوست با تست هم امروز اگر فردا بی
دیده بگشا نگر در خود اگر حیف ای
گر بحقیق نظر باز کنی خود ای
که توانیست جز این فایده از حیف ای

عالما چون ز حجاب خودی از عالم غیب
در فرستی خود برد اگر دانا بی

گر هر شب با عشق تو رکست می‌شرم
گاهی سوزی می‌شرم و گه ز عشق خوار
در بحر عشق دام چو مانده است دوست
دیوانه زان شدم که بزنجیر عشق

گر می فتم زپا و گر از دست می‌شرم
گاهی بلند قد و گهی پست می‌شرم
ای بحر اویم در شست می‌شرم
مجنون صفت بجرئی تو پابست می‌شرم

چون بحر دان بحر از سرکش عالما
زان میت بشنوم که بدوست می‌نزم

تو را که دولت پرسته در سرت هر است
بجان قبول کنم گر ببر گر بزد دوست
عشق تو که ندادیم بجز سری دوست
چو کشتگان ترا هر کس که سر بزد
که نماند دل عالم کجا در او غیر

قرین عشق تو زان دولت سری است
چه دولت زنده شود هر که مرده نفس است
فدای تیغ تو سازیم آنچه دست رست
سری که در ره تیغ تو رفت بی سر است
که عشق بر سر و باش نشسته جان سست

عالم اردبیلی

عالم از روی همت دوست بی‌نشدم
دوست پرسش که بکنه نخست است

دل بدست دوست دادم جان شدم
جان بجانان دادم و جانان شدم

جان شدم جانان و جانان جان شدم
در رود بینا و وصالش در ام
یار پنهان شد چو من پیدا شدم
طرفه حالی بین که بجر گنج عشق

هرچه جستم ز جانان آن شدم
بر فرو ز شنیدم و حیران شدم
یار پیدا شد چو من پنهان شدم
چو گنج ویران گشتم آبادان شدم

عشق و نادانی بهم چون جمع هست
عالمی را مانده‌ام و نادان شدم

عشق را مرد فرد میبا ید
زاهد از این خارو روشا
وقتی زتو کار باید خود
چگونه عشق گرچی رخ ز

عشق را مرد مرد میبا ید
حاصلی جست درد میبا ید
گر ترا وصل درد میبا ید
عشق را درد میبا ید

عالما فرد شو اگر مردی
عشق را مرد فرد میباید

عالم ز گدائی درت پادشهی یافت
سر عز هر تو که بر خاتم جا یافت

استاره ز خورشید رخش نام حبیب یافت
از دوست سلیمان زمان رفت و جهان یافت

چون گشته عشق هر کو رخ تنها دوست
هر کو گشته عشق زان قدم سعادت
وصل ز جستم ز عشق چنان دور که نیست
عشق حرا ناش گره اشک از این روبرو

گرچه ساله است در لب جام پیاد دوست
یک درد شادی بر روی او نکشادوست
صنعت شادی بره کجای که واردست
زنده ندم بردم عزیز قبله دارست

تا شدم ایمان بعلم عشق تو عالم
هرچه بر اباد برد رفت ز نادارست

با با حریف لذت خود کی رود حریف با بی
چون خاک ره افتاده کند گرد نیش
بال و پر ز عشق است چان رخ و فضا و قفس
عشق است لسان بجز مقصد ز جان کرم

رو بجر لذت خود شو تا ز دو لذت یا بی
تا بر که تجرید از این زمستان یا بی
پرواز کنی روزی چون بال حریف یا بی
گر عطر خودی در خم و فنی کرده یا بی

گر بر دو عشق او حیف حلقه شد عالم
مشکل که بردی خود بخشد ده دلبی

در آرزوی رخ تو رادیم
تا بر که مرام ارزد تو خیز یم
جامی ز شراب وصل تو نشان
خون سیمابا زنده بردم از چشم

این حسرت زخم بر کرشن بردیم
بر خاک در تو جان سپردیم
هاکی چه تا تیغ مبادا بردیم
چون بی صفت بدبر خوردیم

عالم صفت بجت تا کی
تاکی ز لاشی بگذر و بردیم

بر سر بازار عشق و دوران لحق
هر کو چو فصل رست رها ره دلش لذت درست

عالم اگر عاشق رو بسر از ما مپرس
بیست ز هیچ منزل تا به منزل پار نیست

عشق با زی کار هر بیدار نیست
ای دریغ از عشق جز نامی نمانده
درد و جام تجمله نیاره و دردی
زرد کرد از غم که کیش ایمان ول

مرد باید کار هر نا مرد نیست
رنگ در راه طلب نا مرد نیست
گرمی از دوست زاره سر نیست
سرخ روی جز بروی زرد نیست

در ره عشق تو عالم روز و شب
خاک بر فرقش اگر چون گرد نیست

بر سر بازار غال جمال سنبا گی
صفت گنجینه شهنشه عشق است
گرتر بسوزی فشمع از برد یا ست
تا لقی ذره ذره بکر نیستی

بر در اقبال نحیر غال سنبا گی
بر در دکان حیر اقبال سنبا گی
رو که چو پروانه اتصال سنبا گی
ذوق تجلی آن جمال سنبا گی

عالم اگر طالب جمال وصالی
تا از تو لی ناقص کمال نیابی

چو طالبی بروی ایدل انیس ترکستان
هر تشنه می رطلی دست جام فراق

را رو حریش ز مردان و نجیز بگ استان
برو بحلقه مستان و خبری مستان

[illegible]

دل چو مردود شد بازش کردی
گردم گرد دفتر را بر آمد بیت رنج
ای ... تیغ ... پیغام ... سری آوردی
گشت معزول ... تیغ غزل ... شدم

گرمی کردی و ز رازش ... کردی
چون دفتر ... چون ... کردی
... خود کرد و برد چون ... کردی
... که ... معزول ... کردی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ل شوریده کان ... را | در ... زلف ارزسیده ... ست

ول خواجو کجان رسید درار
جان غلغلی به لب رسیده ست

ز زبان من تو می لب که جان می لب
ناچه غنچی ترکه صورت گرچون از ل
ز عروسان چمن ... که جهان آراسته
دام از زلف کیت جان ... ز ... داده
چشم مخمور تو کز ناله ... نگرد در خواب
دام ز روی تو چون می ... شب ... ز رو
روش کشم ... ز ... بر خاست

جان من با گره زلف تو در عهد است
مهر با مثل تو صورت نگاران ... است
با گل روی تو بازار لطافت ... شکست
بنده وار ... گاه فرو ... خورشید ... است
نخ ... را گر عیب نگیرد ... است
... وز حلقه زلف تو بیوست
... بر خاست چو از سرو خرامان ... نشست

زاده خاطر خواجو که معنی ... است
حیف باشد کز روش گیهان در ... ست

نرگس مست ... فتنه ... ستان
روی تو ماره ... ل ... و ... ن
زلف سیاهت شام غریبان
در چمن افکنده غلغل ... بلبل
طلعت زیبا با ... است این

... لعلت ... باده پرستان
ای ترا ... گلشن و ... بستان
روی چو ماهت شمع ... شبستان
چون تو ... ی سرو ... گلستان
لعل شکر خا با شکر است آن

[illegible]

۱۲۳

[illegible]

شاه ... کان چو ... ز ... اند
هردم از آن ... که ... ز

... یک باره ... سیاه ... بر آمد
ناله ... داد خواه ... بر آمد

اوکه ... شمع دلم ... چو خواجو
... دل ... بر آمد

سر لکه جا ... که جانان من آنجاست
هردم دلم ... ز ... می
هرچند که در دم ... قابل ... ن
شاهان جهان ... منزل قربت
جایگه عروسان چمن ... نمایند
بر طرف چمن سروسهی ... و
لبنان ... امروز ... بهشت است و لیکن

یا روضه خلد است که رضوان من آنجاست
کوئی که یکی ... کنعان من آنجاست
درمان ... که درمان من آنجاست
آنجا که ... سلطان من آنجاست
گل ... گلستان من آنجاست
امروز که آن سرو خرامان من آنجاست
هرجا که ... گلشن ... من آنجاست

از زلف تو ... دست چو خواجو
زیرا که مقام دل حیران من آنجاست

بگذار ... می ... چنگ
جام ... کن ... کن
... کالانعام در ... خورده
ساقی می خون ... کا ... جام ...

در ... آن آتش ...
نرگس ... کن ...
لا ... بزم عاشقان ... شنگ
... رقیب جان ... زنگ ...

[illegible]

[illegible]

گر شد ار ... دم ... دل ... ربیت
هرکه خواجو ... ست

جان ترا چو روی مه ... کرد
... کرد
... کار ... کرد
... گرد
... کرد
مردم دیده ... کرد

ول ... زلف ... کرد
... کرد
... کرد
... کرد
... کرد
... کرد

روز خواجو روی او ... بود
... بود

طره ... پریشان بگذار
... بگذار
هرکه ... گردان
کام ... عقوبت ... است
... زلف کردم
... دام ... دوام ... باری
... جبل ... است

... بگذار
... رایگان بگذار
... بگذار
... دل بریان بگذار
... بگذار
... زنگیان بگذار
... گلستان بگذار

[illegible]

۱۲۵

[illegible]

... هرکه ... با ... ف
... ت
... دل ... شم
... ز ... نه

... دور زمانش
... کرانش
... زبانش
... زبانش

خواجو چو ... جان را
دیگر ... جان و جانش

دلم و دیده ... بستان بر بگرد
... سایه ... لبش
... دل ... دل ...
دلم ... عشق
... سنبل
جان ... خاه
... عشق
... بردم
... آخر
دل ... نارو
... دل

که ... دل ... بوستان بر بگرد
... بر بگرد
... بر بگرد
... آسمان بر بگرد
... بر بگرد
... بر بگرد
... جان بر بگرد
... بر بگرد
... بر بگرد
... جان بر بگرد
... بر بگرد

[illegible]

در هر طرف بیست بی‌ستہ مجموع
چون قصه اندوه فراق تو زلب
هشدار لب ملکار تو لیس خفته در شوب
اسلام سحر کرمازی سوی لبستان

لیکن چو رسیده عاشق دل خسته کم اشد
کردم برقم اقبال در قفس
کردار زلف تو در حلقه چو اشد
چون زلف کجت سرو سهی از قدم اشد

خسم درفته چون خسم خراجه قند اندم
کرباد صبا از زلف تو خم اشد

حاصل از جهان غم دلبر کرفته ایم
لطف ز جمله جز دوست نشسته ایم
بر باد بر اگر ز پراگنده کشتی
ما هیچ شمع از سر در گذشته ایم
لی روی قامت و لب جان بخش دلکشت
هر شمار که ترنم کرده از ساقی الست

در جان بکیان دوست که دل برکرفته ایم
با مهر تو زنگ دو سیر کرفته ایم
از زلف مشک زعنبر گرفته ایم
هر لحظه سوز عشق تو از سر گرفته ایم
ترک بهشت و طوبی و کوثر گرفته ایم
بر باد چشم مست تو ساغر گرفته ایم

از سوز که شنیده ام چو خراج زکات
دل برکرفته و می ز در گرفته ایم

کفر سر زلف تو ایمان ماست
ملبس ما بجز نداده فروغ
ایکه جمالت ز بهشت است

درد غم عشق تو درمان ماست
زانکه رخت شمع شبستان ماست
ابت سودای تو در شان ماست

هیچ روی با بیت که رخ سیه روزه است
درجهان مرد بی نهم که از وی جدا است
گر ز برق و دوستان از او نسیم بستان
سرو باشد هر که او لب مهر روی دم زند
درد دل را کفتم از وصلش دوا سازم ولیک
بفروغ عشقش کرد ز شوق بر صبا
چون غبار هستیم نشست کشم روشن است

گل هیچ اندازه زان لب پر کرد بت
لب طرب کن برکردن و انهم بر دست
باد پندارش کراز گنج باد اوده است
چون دم مهر از دم کرست زانرو برد بت
در دندان محبت او جز درد حب
کاشم برادی ان شهار وب کرد بت
گر زین خاک کرن برس خاطر کرده است

تا چند اری که خراجه باغ از دوست بس
هیچ روی بابیت کرخ سیه روزه هست

کیسرا از ترکامی بر بست
بنا کام از لبت بر داشتم دل
برون از عارض و زلف سیاه است
بیار راح می که در میخانه با جهت
حدیث سوز عشق از نگاهان پرس
چو سرو راست انکه بر بابست لیکن

که این از درست عامی بر بیاید
که از لعل ترکامی بر نیاید
ز شب صبحی و شامی بر نیاید
ز کار ما بکامی بر نیاید
که دود دل ز خامی بر نیاید
بهر سروی بنامی بر نیاید

برو خواجو کر از وصل یار دشامی
ز دست هر قدمی بر نیاید

موی میان شد او بکمر موی میش نشست
زنده دل آمد چو شمع خواجوش زبان

سل دل ما از لب شیرین جانان چاره نیست
مرهمی جز پسته زان شکرستان چاره

کردم شکیب از وصال سروبالان روا است
سجدم چون آن لب شکر خنده بچشم چمن
تا تو در چشم من آن لب گریه حالی بهت چشم
رشته وصلت از چشم من کرده جدا
از دل غم کی برون آرای رفت از دل
دور کردن کر عنان عشق را
مردم از ادرد و درمان نمی یابم خلاص

دیده را از طلعت خورشید رخشان چاره نیست
از فروش ناله مرغ سحرخوان چاره نیست
ما چون دریچ ای شد زبانان چاره نیست
از اورشه از بحر عمان چاره نیست
گنج لطف کبرا از گنج ویران چاره نیست
در عراق اسرار کری از سپاهان چاره نیست
ای عزیزان هر که مرد او در ز درمان چاره نیست

خواجو از در صحبت شب باده رنگ بزم شد
خضر از عمر کی از آب حیوان چاره نیست

ای ماه من که فتنه شود مهر از رخش
بدری که در شکن شود از باده کاهش
در سایه پرورش خورشید مشکش
نای فکنده بر قمر از غنا در او
سنبل و سبزه کرد گلستان عارضش

وان نقش بین که سجده کند نقش از رخش
سروی که بر سمن فتاد از قد نثر بر رخش
شب سایه کستره خورشید بر رخش
سیری فتاده در شکر از تنگ شکرش
ریحان شکفته بر سر و سمن برش

پروانه روی خویشتن شد
چون پرده زروی خویش برداشت

آن قدر که شمع انجمن بود
خود پرده روی خویشتن بود

خواجو زبان او سخن لطف
پیدا است چو جای آن سخن بود

کر بوده مجنون نظر کنی تو کری
حدیث عشق تو دادکر تو کیفیت
معنی طرح محبت ز شوق باز نمانم
کمال معجزه سحر بین که غایت لطافت
حکایتیست ز حسنت جمال طلعت چینی
رخ منورت خال سیاه و زلف هندو
کی البصارت معنی چشم عشق در اینها
چو حسن و منظر اوی و الفریب تو چینه
بجام زباده بهشت بشوی موزه سرینا
چو چشم مست تو فرزی ده که باده حلالت

چکونه در نظر آید جمال طلعت لیلی
جمال رخ عرب لب میش دوده اعمی
شعاع آتش مهر از فروغ نور تجلی
شکنج زلف چو ثعبان باده بر کف موسی
نمونه ایست ز نقش نگارخانه مانی
خط معنبر و زلف کژت ز تو زده اعمی
کرهست حسن و جمالت ورای صورت معنی
کر التفات نماید تجرد رجنت الماوی
مو ادکه باده لب نماید عیب زشربه و تقوی
بنزد خون بهار ای چو حاجت است بتقوی

بیا و بنوش تو خواجو چو در قلوه ایکر
کند منطق شیرین بیان معجز عیسی

عیب از قافله دارم که جرس تر دود
باز خوان دل من مرحله تری کرود

گر سر کوی میل از غم بنا ورد ی
لب که راه تشنگان پای دیوار ...
چو زد بام تراب خستگان وراق

گر ز مهر تو رو روی هر دیو ار
کشته حرف تو تا بد جگر دیوار
تاب دیده بگرید سر لبر دیوار

حدیث حسرت حرمان چنین گر خواهم
که پیش حسرت او صد بر دیوار

...

جز لعل صفت زاده کان ترا ان کرد
که مثل حشمه حور شبد زمان ترا ان کرد
لطف ان غمزه بار عیان ترا ان کرد
غمزه از غم عشق تو بیان ترا ان کرد
لب ...

پای سرو از بوس قد تو نهی بر سر دوم
من هوای خلق چمن می گفتم
چشم نرگس بکحال نظرت سبز دم
چون صبا سعد بخشش تو می رفت نم
هر زمانم که نظر بر رخ گل می افتاد
چون کمانه ابروی تو می گردم باد
مثل دم دم سرو فرو می گشتم

در گل از حسرت روی تو نظر بر کوم
لب لب ... تلف لب شکر کردم
داغ از نار و نرگس چشم ز غذر می کردم
باران گیری چون غنچه تری کردم
صفت روی تو با مرغ سحری کردم
... از سرچرخ ... می کردم
... دل ... تری کردم

چون فغان دل جز بر فلک بری شد
کار دل ... زیر و زبری کردم

هر که نظر که به تو صاحب نظر شود
چون ابجه این دل مجروح ...

ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان
در نیمه شب برآید صبح جهان فروز
گل کرده از لطافت بستان فروز باشد

[illegible]

اگر چون لالان پری [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر سر بام اگر برآیی
تو بچه ز هرکه ره

پیچ و تاب این رقم ترنه
پیچ پیچی در رقم ترنه
خیمه در منزل عدم ترنه

حسن افسوس چو بخش بیهده رفت
کز فنا میرود دم ترنه

ز وان ابرو که از چشم کج بیت که ... دانه
خواران سر ا بچه هیچ دولت ...
طرح ... دانه که از باغ جنت ...
... عهد لب ... شکست
... نهد سعی ... دانه ...

آنکه حال از کجی ... که دانه
ره هیچ دهن ... که دانه
آن سر ... از چمن ... که دانه
آن غالیه ... که دانه
این بر ... از چه آن ... که دانه
... این ... که دانه

روی ... خورشید چو ابر
... خورشید چو ابر

... ابر
از لعل ... معشوق ...
... دست ... جان ...
... حسن ...

... خورشید چو ابر
... خورشید چو ابر
... ابر
... چو ابر

... وصف عنبر ... چون
... که عالم ... کنم

پاکه بر ... شه زبان
که ... زرات
... رشت
... لالاک
... زرات
... رشت

... وصف ... زنبای
... زنبای
... زنبای
... زنبای
... زنبای
... زنبای

کدام ... حسن ... گو
... دم ...

... چو خوار شد
... چو خوار شد
... چو خوار شد
... چو خوار شد
... چو خوار شد

... خوار شد
... خوار شد
... خوار شد
... خوار شد
... خوار شد

... سر ... شد
از حسن ... چو خوار شد

عصمت ... طلب
شاخ ... محبت

عشق و عصمت ...
هر ... گزند

حسن ... چو ...
... سر ...

... باز ...
... باغ
... جو ...
... رسید
... کو ... لم
... سر ...

رخ جانم هم ... گشت
... گشت
... گشت
... گشت
... گشت
... گشت

... حسن ... جوش
... بیرون زنند

... دلدار را
... چو سیل
... رسید
... دارو ...
... کامم

... گزارد ... را
... ... را
... دریا ... را
... را
... را

بسیار ... صفت ... بهشت
... وصال تو

... حسن ... است ... بهشت
... چنین تو

در جفا ... وفای تو ... باشم
اگر ... بر ...
... غمزه ...
اگر ... لب ...
... برای ...

ره ... باشم
... باشم
... باشم
... باشم
... باشم

... چو ...
... حسن ... باشم

... روش ... تو ... بم
اگر ... بیت ...
... و جدال ...
... پوشیده ... دارم
... سر ... تیغ
... تو ... بیت
... حسن تو ...

... حسن
... این
... دهن
... کعبه ... حجن
... سرزلف
... بر دوش
... حسن ... تو ... نم

[illegible]

پیرهن چون شبنم از سر من در کشید
بر رخ من باز من هم کم بر من

این چه سریست باز از تو بردن ...
تیغ بدر ... سر

عالم عشقت جهانی دیگر است
عشق ... دیگر است

... تا ... دیگر است
... دیگر است

[illegible]

[illegible]

از نظم ... رحی
... شهزاده ...

[illegible]

هر قطره کو در ... دل ... ای ... حسن
از لعلت نقد ... کشیدن ... است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لاف وفا [illegible] [illegible] رزم [illegible] [illegible] وفا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غنچه گرم [illegible] [illegible] [illegible] لب

از حسن [illegible] گشت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اشست بیم غمزه جهانی حوزت گرد
نقش جهان سرت شمار زلف
این ترک ... کرد راستا
جانا ... این ... ازماکه ...

... بادت ...
... حسن ... نقطه ...

... لب ... درکشد
... جهان ... عشق ...
... جشم من

ای ... حسن ... شد ... مقول
... رحمت ...
عشق ... دلم ...

[illegible]

[illegible]

... بت کربندم ... گلم
... ز لب ...

... حسن ...

ای ... جانان ...
... زلف ...
... اسمان ...

... حسن ...

... لعل ...
... زلف جان ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سرف رحی راز سبب رشته جویارم
گر لب من جدا نگذاشت باره گشم

گر با فراق تو در میر او گذاره
اگر رضا دهی از هجر شب انتظاره
من را زمرّه همه افاق مرسباره
چه آن دل مپاره چاره چه چاره
گره بلا چه دل دو سنگ خاره

مراهم رود ی نگار من بخور بار شب
شبی گر اسپر مرا زاوج حسن جوه گجا
اگر وصال ز راه حسن بر ستاره کشند
گرفتم این که به بام گره زنه لیدن
نبشرام دل بر جه را با فرهاد

بنا فتد چو حسن بر در دوست گم بار
چه بر الفت بو لم که این زلف جو بره گشتم

رستان زراری رشید ی خشاقان
بار بار که بر اتفاق حالت
شراب سوزم دوات بروم فاسخ
هزاره دل اهل دیار اشعر
اگر ملامت بالم کشند او لیتر
محققان محال عیان شد لا تحقیق
مرا عرام لیند زدولت سرسشتف
وبله چو بکو که رفاقت زاری دوست

درویش با سراجو رسیده درشاه
قرشی اران بود ملامت بیکشدان شاه
تو بیتر زرارت روست برگذر زخم شراه
فرق ترک لب باز و از حرف درباه
گه در جهان دوت ها هر گرشیده فراه
نظر کنند و دل گراه برچه استناه
چنان زنند گرفتار وره به علاقو نقاه
قبا ی رشته زبانی زمانه حب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بت این بلبه را حقه و نقاب سلمان
انجمن باده بنده و نقاب باشد

برار لب تبت روی بخت | که در برابر رخ تو دو لب بت
چو شانه درست چند ان الازم نشت | گر شانه در سر زلف زر فرست ...
لطیف لب دهان تو تا که در | و حقه است میان تو تا که ...
عروس گل ز جمال تو تا خجل ... | ... که ... رخ بیا ...
... | ... ز ستان درست ...
عروس خاطر سلمان گر ... | ... نسبه زین گره ...

گلبن باغ روبت کی برآید ماه
که بجمال تو ... برآید

زسودای رخ ... | ... صبح وصال ...
... | ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صد بار بری لعل تو جام طرب ... آورده
ساقی بده از جام طرب ... دم
... اگر دیده ... شد
... اگر بر کند ... ربی

... وانکه این بیگانه ... کی
... که صد بار کند ... خواب ...

سمان اره ... عشق ...
کاین راه ... منزل ...

در راه عشق ... کوه ...
در بحر غم عشق ... نایاب ...
در دامن ... دست
... ولی ...

[illegible]

[illegible]

... یاران بودم که چون دولت ...
... که ... خرد ...
... فروشنده دم ... مطرب ...

... به هر یک گوشه ام ... اول ...
... او ... غزلی ...
... ماه ... جراحش ...

... بحران ... گویند ...
... زلف ... لازم ... کرت ...

... غمزه ات ... ما گذشت
وقت ... صبح ... شمع ...
... زلف ... رسید
... شب ... روز ... سحر

... غمزه ... چه کردم ...
... گذشت
... رسید ... گذشت
... بلا گذشت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جمال روی تو دارد ... دیده دیده
... ب دمام ز خوابم خرقه کون ...
... دگری ... گشتن ...
... گمان ... نرآم ...
حدیث ... خوش ... سلطان ...

... از ... زاری ... دیده ... دیده
... ابیض ...
... گری ... ز ... گو ...
... برگ ... چیدن
که کار ... دامن ... درچاه ...

... سید ... هر که در عالم
وای سخن که ... رسیدن

... این صورت آفریدن
... هزار دیده ... تر
... تا ... بر دل

نقاش ... چنین کشید ...
... کوشش ... تر ...
... مست دل ...

[illegible]

[illegible]

... غلام ... دارنگ
خدنگ غمزه ... جوشن جان
... که ... زخم ... چون ...
... جای ... رجاست
حدیث ... زلف ... دراز ...
خیال زلف و رخت روز و شب ...

... رخ پاسبان ...
اگر ... سر ... ما را
وگر ... نالهٔ ما ...
... که ... ...
... دوست کو ...
... که ... ...

... عجب ... عشق ...
... واو که ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از دل که رفت رازت من گفتم چو دادم با پرشنا
سر در جهان خواهم شدن از رازت خورنه چند کار

من صد کمان بردم او مهمان چون زر بی
باری خمنم نشنوم نام و نشان چون زر با

از غازه خسروی کا به ایران لب داراد
عنبر که نام چون می لبی هجران چنین زیبا

کر سر زلف تو از باد پریشان نشود
همه ادراری برادران طرب از ب
باب ار ززنج دل باشش بحری چند
همه ان در من دیدن جنی حب
هم لحق لله چه که قهر دارد م

حق بچاره چنین بیدل بیجان نشود
که کرها رمل هیچ مسلمان نشود
که جفا که زنج مسلمان نشود
من در انکس که تو از چند و حیران نشود
کر جز کس بر جبار رخ و هجران نشود

خسروا چون زبیب زنجان که بزاد
کردل شیرین پیش پریشان نشود

عزم کو شت در این ووی لب فتم
لعل رخت به چنم و مردم بر پیش رو
بر دوست خواستم که ذلستم ثنا بی
دی باد رخت گل نکهم هم الفش شدم
ستم خون و جراب کرازوی خرامید
مرغ گز از بستان سلامت جدا شدم

عاشق رسیده و در تو رسیدن نیافتم
رسم در هوس بردم هو بدن نیافتم
از ارتبا دیده رست کشیدن نیافتم
شهد باغبان در او و چیدن نیافتم
چه شرحت مراد چشیدن نیافتم
با مدام مرام هجر او بریدن نیافتم

[illegible]

[illegible]

بوی ... کند و ... لب کس
کرب ... کم ... لا ... تی
کر ... شدم رف ... خو

بو شنو ... کیا
در ... کم ... بیا
بکوه ... استوار بیا

ای زلف دراز ... زنهار
تا زاده نشو ... جهان بیا بیا

... ب ... گزاب ... نیم
دل تو ... خواب ... ب
بجش از خو ... ک ... م
دل چون ... کم که ... شک
بکردم غم ... غم ... ن
او ... ب ... سر ... کنم

با شب ... ب ... بسنم
... ب ... بسنم
کمز جوان عذاب ... بسنم
... بی اب ... بسنم
... غراب ... بسنم
که ... حراب ... بسنم

رخساره چو ... ورکنیه چو ... بو
حال من مسکین ... زرد

لعلی ... سوزدل ... دارم
زین دیده ... قربان خون چشمه ... کر
کر ... بیا ... دل ... شد

تا ... که ... هر کسی ... ریشه
... کرار ... ریشه
باری ... هر کسی ... که دران کریشه

خسرو ... کنم زر ... کاری ... به جهه ... کریشه

[illegible]

[illegible]

یاد بر ... از ما برگرفت
یار دیگر ... بر گرفت

دل زهجرش رگ ... م
این چه کو ... سل با ... نم
لعل او ورد ... لب ... استاد
... که ... شنید
... سوز ... فسکند
... کو ... اسم
... کریند ... دل برگیر ... از دو

جان زهجرش زرد خورد رفت خورد گرفت
این چه ... یارب جهان کار گرفت
خط ... کان زر ... بالا گرفت
عاقبت گفت ... در گرفت
عالی ... گرفت
... برگرفت
... برگرفت

جان خسرو از برش ... رفت
که ... عاشقان ... گرفت

... که زرنج ... دهد بریدن ما ... مه
... نقد ... مراد ... گرفت
... قلندر ... پیش ... لبین
... گرفت
... عشق ... گرم ... گرفت
سینه خسرو ... گرفت

در ... بستان ... بیاید ... مزید
... ... مزید
... جان ... مزید
... بستان ... مزید
... سلطان ... مزید
... روز ... برکاره ... تو زیبا ... مزید

[illegible]

[illegible]

... باده ... خسرو
... باده ... به

... که ... ران شد
... ... راخ
... دلم ... عقل
... چه ... شد
... دلم ده ... لب

... ران ... ان
... ... ان شد
در عشق ... ران شد
... نامه ... ران
... دل ... اران ... شد

خسرو ... دم ... لو
تا که ... زیبا ... شد

... کاهی
... گرفت ...
... جان ...
... کاری
... کنم

... کاهی
... دارد
... کاهی
... میدان ... داری
... کاهی

... خسرو ... جنبش
... کلاه ...

جان ... شد ... دل ... ند
... طفلان ... خرد ... شد

[illegible]

[illegible]

از بیم چشم کمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این دیده می‌[illegible]
شب تا چراغ دیده از خون دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نالنده [illegible] شب که مهتاب
قربان شوم وچون [illegible] داری که آن چشم

فریاد ز مهتاب که مهتاب دگر داشت
بجان من [illegible] دگر داشت

[illegible]
خسرو که [illegible] تاب دگر داشت

در عشق [illegible]
سهل است اگر [illegible] بر جهان باز گذارند
[illegible]
[illegible] عاشقی از [illegible]

در پیش [illegible]
[illegible]
بر من که [illegible] جان [illegible]
کاین کار [illegible]

خسرو دل [illegible]
[illegible]

بیچاره کسی کز غم [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

گر دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشقان اول قدم بر سر عالم [illegible]
جرعه [illegible] جام [illegible] در هفت
عشق با عشق بگو [illegible] رحم کن
[illegible] وصف [illegible]
[illegible] زسیلاب [illegible]

[illegible] در کوی عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] بزنند
[illegible]
[illegible]

ساکنان [illegible] عشق [illegible] جلال
از [illegible] بزنند

[illegible] باده [illegible]
[illegible]
از لعل [illegible] کام [illegible]
قانون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]

[illegible] جلال
در خاطر [illegible]

[illegible] صحبت درویشان
[illegible] درویشان

[illegible]

[illegible]

[illegible] جلال [illegible]
[illegible]

سالها [illegible] کردم [illegible] دارد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible] خواب [illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] جان [illegible] دارد
[illegible] دارد
[illegible] دارد

[illegible] جلال
[illegible] دارد

[illegible] برنخت
[illegible] زبان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] برنخت
[illegible] برنخت
[illegible] برنخت
[illegible] برنخت
[illegible] برنخت
[illegible] برنخت

[illegible] جلال
[illegible] برنخت

[illegible]

[illegible]

[illegible] سکین [illegible]
[illegible] دارم

[illegible] جلال [illegible]
[illegible] دارم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جلال [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جلال [illegible]
من بنده [illegible]

من بنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جلال [illegible]
[illegible]

بالین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

هیهات که نام زبان تو در آید
با سبزه نیارد چو منی قند برآید

گر روزها چه سر بالین من آید
گر کام تو این است که کام از لب آید
بی بوی در بر دو بیدار که دماغ
ما هرکس ز شوق اگر چشم تو چمن آید

من زنده شوم باز که جرم سبب آید
غنچه من آن است که کام تو
جست سرو گشت قامت و چو گل بر آید
مستی که بخانه ره نجیر آید

از خود چو مقبول است که او را سبب
شاهی جهان در نظر شرمنده

[illegible]

بهار است چو جب کز بر سر رسم
مرا بیا چه حاجت که ...
در او ...
... زبان ...
...

مگر جدائی خود شده عاشق ز کمیت
اگر ز عاشق هوا هوای خود ایم هستم

[illegible]

[illegible]

چنین شد دلم از حسرت و از دیده بیا
در حسرت ...
چمن به ترش حق ...
در رخ ...

چون در دل من غمزه جا ...
بلا خنک ...
...
...

در چشم ... جهان ...
تا در نظر ... شد ... برگشت

...
...

...
...

...
...

که ... بر گشت
...

[illegible]

[illegible]

خالی ... زلف
گر عیان ...
من ...
... قرم ...

در سر ...
...
...
برباد ...

اگر ... جمال ...
من بنده ...

در راز ... اگر ...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...

دارم ... جان و ... رسید
در ... و ... رسیدم

در ظلمت ...
... عشق ... بر ...

... جان بر ...
...
...

[illegible]

[illegible]

من با ... که ام ... با دگران
... رقیبان ... عاشق ...

... پروانه ...
...

اگرچه غمزه خون ریز تو ...
...
...
...

... خون ...
...
...
...

چه التفات ...
اگر ... گدای ...

...
...
...
...
...
...
...

عشق ... دل ...
...
...
...
...
...

... جان
...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو بباش عاشق رایان که اسیر کار دلها
[illegible]

چه ابرست خسرو لطف کمال او [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه چند که رخت سرو [illegible]
این [illegible] سرو دارد

که [illegible] بر سرو لاله رنگ تو را
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۴۰۷

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در یاد... دیده برآیم... [illegible]
سیل سب اشب دیده ... بر سر که بگذرد
... دیده ... [illegible]
جایی که وصف حسن سر زلف او کنند
ما را با آب دیده شب و روز ماجراست
ما را ز خون دیده ... [illegible]

... ز هر طرف تماشای ما رهد
... [illegible]
... [illegible]

هرگز کند که داشت عصای ... دوست
... [illegible]

ای ... سر زلف تو ... [illegible]
روز روشن ... [illegible]
... دیده ... [illegible]
روز او ... نقش ... [illegible]
برکشیده زبان ... تیغ جفا
پرتو نور ... [illegible]
... [illegible]

جرعه جرعه ... [illegible]
... [illegible]

در عقب ... [illegible]

... [illegible]

کرم روضه رضوان ... [illegible]
... [illegible]
دل از ... گرفته ... [illegible]

لطف رو که عشق ... [illegible]
... [illegible]

عمر ... [illegible]
... [illegible]

شراب عشق در پیمانه ما هم
... [illegible]
... [illegible]

... سایه ... [illegible]
خدا داناست کاندر ... ما هم
... [illegible]

شادی مجلس ... [illegible]
که اندر کعبه و بتخانه ما هم

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
نام ... [illegible]

... [illegible]

همت رو کجا کن ... [illegible]
... [illegible]
... رحمت ... [illegible]
از هیبت روز محشر ... [illegible]

نامه ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

عاشقان را [illegible] زخوار زیرا
یا بنا [illegible] کون در [illegible]
از جام الست [illegible] کشتیم
در [illegible] ست شاید [illegible]
با جان و دل [illegible] در دل و جا [illegible]
[illegible] [illegible] برفت

[illegible] روزی [illegible] شم
[illegible] خدا [illegible] شم
زان [illegible] شم
[illegible] گشته [illegible] چار [illegible] شم
[illegible] شم
[illegible] شم

مجمری [illegible] دست [illegible]
[illegible] سلیم

عاشقان را [illegible] باشد
در دل عاشق [illegible]
وعده وصل اگر [illegible]
نقش دلبرا [illegible]
[illegible] در بر [illegible]
[illegible] جهد [illegible]
عاشقی راکه [illegible] تیغ فراق
[illegible] درد عشق آنچه کشید

محنت [illegible] یار [illegible] باشد
غیر [illegible] یار [illegible] باشد
طاقت انتظار [illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد
حاجت [illegible] باشد
[illegible] باشد

وانکه [illegible] بار [illegible]

[illegible]

[illegible]

دارو دارم [illegible] که [illegible]
روز و شب [illegible]

[illegible] از [illegible] دارم که [illegible]
[illegible] طبیده ام که [illegible]

مجمری در عشق من [illegible] فراق
[illegible] دارم که [illegible]

ای خدا از عاشقان [illegible]
عاشقان را این جهان و آن جهان
عاشقان را درد و درمان عشق
عاشقان را هر دم ای سلطان حسن
عاشقان را [illegible] از عشق آنکه گفت

عاشقان را [illegible]
دست جان [illegible]
[illegible] بر جان [illegible]
از جان [illegible]
[illegible]

[illegible] باز گو
ای خدا از عاشقان [illegible]

[illegible] یار [illegible] بر انداخت
بغارت برد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بغمزه عاشقان را [illegible]

[illegible] عشق [illegible] انداخت
[illegible] بر انداخت
[illegible] انداخت
[illegible] انداخت
[illegible] انداخت
[illegible] انداخت

[illegible]

[illegible]

[illegible] جهان جان [illegible]
اگر [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible] این عالم [illegible]
[illegible] داری [illegible]
که کار عاشقان [illegible]
[illegible]

[illegible] گفت
[illegible] زبان [illegible]

[illegible] بر [illegible]
داروه تعلیم [illegible] عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

عاشقان [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مجمری [illegible] گفت
[illegible]

[illegible] نام داری
[illegible]

[illegible] مقام داری
[illegible] داری

[illegible]

[illegible]

[illegible] عاشق [illegible]
زمان زمان [illegible]
[illegible] روز و شب [illegible]
بلای عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
[illegible] صفای [illegible]

باز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

باز برون رفت [illegible]
[illegible]
[illegible] شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مجمری [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

جان در بدن از دیدن حق زنده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون سبزه رنگ لعل ... برآید
[illegible]

الغرض اگر بر جگر ریشش برآید
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر دوزخ ... عارض خوبان
[illegible]

لعل جان ... در غم
از ... دوزخ ... در حرم ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سرو ناز و جعت با قی نعش ساقی وره
کم عمر با ب ساغر [illegible]

شکوه چون شمع از غمت با سوز دل در خنده ام
[illegible] پرانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شب [illegible] ساپش [illegible]

نیست [illegible] تا زنده ام
[illegible] با دل پرخون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سالها شد کز سر کویش بدین سان شده ام

گفته شاهی [illegible] چو شمع [illegible]
من بسوز عشق [illegible] تابنده ام

ای [illegible] ز [illegible] داغ هم
[illegible]

[illegible]

[illegible]

سراغ دیده [illegible]
کس ز خال [illegible]

زهی حسرت [illegible] ورزده
[illegible]
چو ماه [illegible]
چو من در خمار [illegible] لعل زده

[illegible] زده
[illegible] زده
[illegible] زده
[illegible] زده

گر [illegible] شاهی ز قرآن [illegible]
چو با ابرو [illegible] برابر زده

[illegible] نداری
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بارگه بگذاری گذره عمر ... | خوارم ز خدا ... شب ...

ای ... که ... ای ... که ...

[illegible]

[illegible]

آنچه دردی ... جهان می‌شنیم
...
زابرو غمزه ... جهان ...

هرچه گریه ... به ازان ...
چون ... وکران ...
...
... بروم ... وحمان ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عارفی ناله ترا آه کجا می‌رساند
هیچ تاثیر اثری نیست در این نالهٔ ما

زهی فروغ جمال تو شمع مجلس ما
کسی که حدیث دهان تو گفت در مجلس
اگر که غمزه تو شرح اشارتی فرمود
چه صورتیست که در نقش طاق ابروست

نهی ز زلف تو شبهای تیره زلفش ما
که جهد باد دهان تو نقش مجلس ما
که بحث علم نظر میکند مدرس ما
سری برون نبرد خاطر مهندس ما

چرا نگوید غارت عارفی الفم
بنازکی که ازو شیوهای نرگس ما

اگر ز غمزه ان دانه خال
بر سر طاق فلک می‌بندد
در میان تو نه هیچ گمان
در خم زلف سیه خال تو هست

نرد مرغ و بلا فارغ هست
نقش ابروی تو بر بسته هلال
در دهان تو نه گنجینه خیال
نقطه دایره جسم محال

ای همه کرم زلف تو سر گردان
عارفی کف ترا ممر است

چشمت خطی جام شراب ز سر برون نگه
داغ سکان گر نه همه گرانه برد
از لذت غم قامت نازکه طرب فرمود

زلفت لباس کافری از بر برون نگه
در خانه که رفت کس از در برون نگه
دیگر ز باغ سرو سهی سر برون نگه

[illegible]

خط گشت بر لب یاران لعل لب
لب دم زده از لذت چشم نرگسش
مدت مه ر کس گشته زلف شست

که ز خط یا قوت بالاتر است
در این شیوه از من که داناتر است
ز بار غم سایه سرو پاتر است

ز لب جان سخن عارفی
زبان قرار مرز کرد بار است

ای ترک برچهره که غارت کرها
یاقوت لبی ابر خطی لاله عذاری
عیسی نفسی خضر دمی رست جهانی
ابرو قلمی غمزه زنی غارت دینی

زلف قرین شکری که جهانی
شش جا قرین شبه خضر زنجیر
برگ سمنی شمع گل نازک سرو روانی
دوی فتنه حلقه یکی سخت کمانی

ای شمع کرم گدایی در این راه است
شیرین دهنی در کف حیرت بود

هر دوست ز هر در لب تنگ تو ان
کر بار لبو خال لب کف پای تو است
تشبیه سر زلف تو با غالیه کرد
بر نقش بتان دست قلم کرده روانست

دانم که ز هر چه ز لذت ز درمان است بازش نخورند
کرد ز هر ار نرگس و ابرو ده لب
اه این سخن ز ابر بار تورس
بر حرف تو از شکر و دن شراب ز تند

ای که شد عارفی از شمع دوات
معدوم شد این نکته گرداب ملازم

[illegible]

عارفی در عالم عرفان شدی صاحب کمال
کرد اشکسته در قفس از باطن بیرون

مرا مهر از تو برد بد کسی نیست
اسیر برین وجه ناز دعا نیست
نظر بماه رخسار تو دارم
چنان شد ز مهر از چشم و لب تنگ

اگر غیر از تو دارم هر کسی نیست
اگر کسی در جهان دلبر کسی نیست
اگر در شهر از تو بالاتر کسی نیست
که خود دور تو بالا سر کسی نیست

امید شمع از دو نرگس
که کار عشق کمان گشاید است

ای لب اگر لب زبانی که شراب ترا
کار من از دست تو نه چون شیرین لب
جان من در دلبر رهبر شاد گر فرست
اسپ شمع از ازل با حسن ساکن بر ترانه ام

یارب این لعل لبت یاقوت دلان یا رب ترا
هیچ کس ترکیب در حال ازخدا یا رب ترا
کر کسی ازین شمع نعل از رحمت در شب ترا
تا کرد حسن شب کنم گنج شب تا

گر زو حوصله از لب یاقوت لب بر و حق
که کام دل توان زد در تمنای ترا

اسیر بوی تو هر کس نسیمی گرفت
ز زلفش بهای جز عشق شد چون گرفت
ز نرگس ز بیمار چشم شکست

ز شکستن بر شکستن مسکینی گرفت
ز رسا تقبت بافت ششکسی گرفت
رفت و زکنج جا بینی گرفت

[illegible]

در مذهب خوبان اگر باشد که عهد و وفا
دارد مه از زمان رخت بر چهره داغ بندیگی

بی مهر داری بی وفا بهتر ز اینها یاد کنه
کرمان ازین شکر شده روشن کنی قدری

از لب لعل بار از درون بیرون میشد چه حاجی
در پیش مردم دیده از اکرم سلام تو

ای کام بر آید از یاری که تو داری
کرد خلق که با دهن تنگ شبنت
این سیر پا یاکه رسد بر کرد جام
در شیشه زلف رب جانان همه ای یار

تا زحمت در آنچه بجای کرد تو داری
کت قدرت نمانده یا رب کرد تو داری
چون ماه سر و مان نعل پا که تو داری
این عمر که من دارم و بعه یا که تو داری

همه روز نیاز از غمزه چون زر جان ای یار
ای عارفی این تیغ زبان یاد که تو داری

ای که بر زلف تو زمن جهان سیاه
نکرد ارم رقیب که چشم تو سیاه کرم
چشم زمانه جز مژه وار بی گوشت
زلف دکر بر سر از لخش زن حریر

روزم سیاه گشت ز سودای آن سیاه
در چشم حبیب ازان خانمان سیاه
هرکز ندیده بر سیاه و کمان سیاه
رهی از ار با هوس بنده دستان سیاه

کر عارفی ز لعل تو چون خطا رسد کام
تند ابشه از دعای پیچ زبان سیاه

[illegible]

شد از تولد علی محرم ز عرش ارزا [illegible]

[illegible]

[illegible]

بکجا میری اثر تمامی ظلم

شهانوازان و تو شاهی داد گستر [illegible]

قصیده دیگر

[illegible]

عرض همه خلایق [illegible]

[illegible]

در پشت کتاب [illegible] بیادگار [illegible]